



برنامه شماره ۴۵۳ گنج حضور



تمثیل کریختن مؤمن و بی‌صبری او
در بلا به اضطراب و بی‌قراری خود...

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۹

برنامه ۴۵۳



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۹

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون^۱
 هر زمان نخود بر آید وقت جوش
 بر سر دیگ و برآرد صد خروش^۲
 که چرا آتش به من در می‌زنی
 چون خریدی چون نگویم^۳ می‌کنی؟
 می‌زند کفلیز کدبانو^۴ که نی^۵
 خوش بجوش و بر مَجّه^۶ ز آتش کُنی^۷
 زان نجوشانم که مکروه^۸ منی
 بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
 تا غذا گردی بیامیزی بجان
 بهر خواری^۹ نیستت این امتحان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 بهر این آتش بدست آن آب خور
 رحمتش سابق^{۱۰} بدست از قهر زان
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
 تا که سرمایه وجود آید بدست
 زانک بی‌لذت نروید لحم^{۱۱} و پوست
 چون نروید چه گدازد^{۱۲} عشق دوست
 زان تقاضا گر بیاید قهرها
 تا کنی ایثار^{۱۳} آن سرمایه را

^۱ زبون : ناتوان. پست و خوار شده.^۲ خروش : سربر آوردن. معترض شدن. واکنش نشان دادن.^۳ نگویم : نگویند. وارونه و سرنگون.^۴ کفلیز کدبانو : کفگیر کدبانو. کفگیر آشپز.^۵ نی : نه.^۶ مَجّه : بلند نشو. نَجّه. اعتراض نکن.^۷ آتش کُنی : کسی را در آتش کردن.^۸ مکروه : ناپسندیده.^۹ خواری : پست و زبونی.^{۱۰} سابق : پیشتر. بیشتر.^{۱۱} لحم : گوشت.^{۱۲} گدازد : آب کند. گداختن.^{۱۳} ایثار : نثار کردن. بخشیدن. منفعت غیر را بر مصلحت خود برگزیدن.



باز لطف آید برای عذر او
 که بکردی غسل¹⁴ و بر جستی¹⁵ ز جو
 گوید ای نخود چریدی¹⁶ در بهار
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 تا که مهمان باز گردد شُکرساز
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 تا به جای نعمتت منعم¹⁷ رسد
 جمله نعمتها برد بر تو حسد¹⁸
 من خلیل¹⁹ تو پسر پیش بچک²⁰
 سر بنه²¹ ائی آرانی اَذْبَحُک²²
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 تا بُرَم حلق²³ اسماعیل وار²⁴
 سر ببرم لیک این سر آن سریست
 کز بریده گشتن و مردن بریست²⁵
 لیک مقصود ازل²⁶ تسلیم تست
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 ای نخود می جوش اندر ابتلا²⁷
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 اندر آن بستان اگر خندیده ای
 تو گل بستان جان و دیده ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی

¹⁴ غُسل : شستشوی سر و بدن. در اینجا، شستشوی خود از هم هویت شدگی هاست.

¹⁵ بَرَجَسْتی : جهیدی. رها شدی.

¹⁶ چریدی : در اینجا منظور آب و خاک و آفتاب خوردن نخود است.

¹⁷ منعم : نعمت دهنده.

¹⁸ حَسَد : حسادت. بد خواستن. رَشک بردن بر کسی.

¹⁹ خلیل : لقب ابراهیم پیامبر بوده. دوستی که در آن خلل نیست.

²⁰ بچک : بچق، پیچاق، چاقو به زبان تُرکی.

²¹ سر بنه : تسلیم شو.

²² ائی آرانی اَذْبَحُک : همانا من خواب می بینم که تو را قربانی می کنم.

²³ حلق : گردن.

²⁴ اسماعیل وار : مانند اسماعیل.

²⁵ بَری : مُبری. رهیده.

²⁶ مقصود ازل : قصد و مقصود زندگی.

²⁷ ابتلا : رنج امتحان.



لقمه گشتی اندر آخیا²⁸ آمدی
 شو غذا و قُوت²⁹ و اندیشه‌ها
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها³⁰
 از صفاتش رسته‌ای³¹ والله نخست³²
 در صفاتش باز رو چالاک و چست³³
 ز ابر و خورشید و ز گردون³⁴ آمدی
 پس شدی اوصاف³⁵ و گردون بر شدی³⁶
 آمدی در صورت باران و تاب³⁷
 می‌روی اندر صفات مستطاب³⁸
 جزو شید³⁹ و ابر و انجمها⁴⁰ بدی⁴¹
 نفس و فعل و قول و فکرته‌ها شدی
 هستی حیوان شد از مرگ نبات⁴²
 راست آمد اُقْتُلُونِی یا ثِقَات⁴³
 چون چنین بُردیست⁴⁴ ما را بعد مات⁴⁵
 راست آمد اِنَّ فِی قَتْلِ حَیَات⁴⁶
 فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلْک⁴⁷
 تا بدین معراج⁴⁸ شد سوی فلک⁴⁹

²⁸ آخیا : زنده شدن. زندگی پیدا کردن. در اینجا، به هشیاری حضور زنده شدن است.

²⁹ قُوت : نیرو. توان.

³⁰ بیشه : زمینی غیرمزروع که درختان و نی و دیگر رستنیها در آنجا تنگ درهم آمده و صورت حصاری بخود گرفته است. معمولاً "محل زندگی شیر جنگل است.

³¹ رسته : رها شده.

³² نخست : اولیه.

³³ چالاک و چست : سریع و سبک و تند و تیز.

³⁴ گردون : آسمان.

³⁵ اوصاف : مجموع صفت ها.

³⁶ بر شدی : بالا آمدی.

³⁷ تاب : توانایی. طاقت.

³⁸ صفات مستطاب : صفات برگزیده.

³⁹ شید : خورشید.

⁴⁰ آنجمها : ستاره ها.

⁴¹ بُدی : مخفف و کوچک شده بودی.

⁴² نبات : گیاه و سبزه.

⁴³ اُقْتُلُونِی یا ثِقَات : بکشید مرا ای آدم های مورد اعتماد من.

⁴⁴ بُرد : برنده شدن.

⁴⁵ مات : مات شدن. باختن.

⁴⁶ فِی قَتْلِ حَیَات : در مُردنِ من زنده گی وجود دارد.

⁴⁷ قُوت : غذا.

⁴⁸ معراج : در اینجا به معنی نردبان است.

⁴⁹ فلک : آسمان. گردون.



آنچنان کان طعمه⁵⁰ شد قوت بشر⁵¹
 از جمادی⁵² بر شد⁵³ و شد جانور
 این سخن را ترجمه پهنآوری⁵⁴
 گفته آید در مقام دیگری⁵⁵
 کاروان دایم⁵⁶ ز گردون می‌رسد
 تا تجارت می‌کند و می‌رود
 پس برو شیرین و خوش با اختیار
 نه بتلخی و کراهِت⁵⁷ دزدوار⁵⁸
 زان حدیث تلخ⁵⁹ می‌گویم ترا
 تا ز تلخیها فرو شویم ترا⁶⁰
 ز آب سرد انگور افسرده⁶¹ رهد⁶²
 سردی و افسردگی بیرون نهد⁶³
 تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی
 پس ز تلخیها همه بیرون روی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹۶

سگ شکاری نیست او را طوق⁶⁴ نیست
 خام⁶⁵ و ناجوشیده جز بی‌ذوق⁶⁶ نیست
 گفت نخود چون چنینست ای ستی⁶⁷
 خوش بجوشم یاریم ده راستی

⁵⁰ کان طعمه : که آن طعمه. که آن غذا و خوردنی.

⁵¹ قوت بشر : غذای بشر.

⁵² جمادی : جمود. فسرده.

⁵³ بر شد : بالا شد.

⁵⁴ این سخن را ترجمه پهنآوری : این سخن دامنه وسیع تری برای شرح و بیان دارد.

⁵⁵ مقام دیگر : جای دیگر.

⁵⁶ دایم : دائم.

⁵⁷ کراهِت : بی میلی. از روی اجبار.

⁵⁸ دزد وار : مانند دزد.

⁵⁹ حدیث تلخ : سخن تلخ و ناگوار.

⁶⁰ فرو شویم ترا : ترا بشویم، شستشو دهم. در اینجا منظور شستشو از هم هویت شدگی هاست. هم هویت زدایی.

⁶¹ افسرده : فسرده. منجمد گردیده و بسته. انجماد و کاهلی و یخ زدگی.

⁶² رهد : نجات دهد.

⁶³ بیرون نهد : در اینجا، شما را متوجه کند. توان شناسایی دهد.

⁶⁴ طوق : قلاده ای که بر گردن سگ می‌بندند تا آن را این طرف و آن طرف بکشانند. گردنبند.

⁶⁵ خام : نپخته. بی تجربه و بی مهارت.

⁶⁶ بی ذوق : بی شور و شوق. بی مزه و بی چاشنی.

⁶⁷ ستی : خطاب به زن می‌آید. ای خانم پاکیزه و کدبانو.



تو درین جوشش چو معمار⁶⁸ منی
 کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
 همچو پیل⁶⁹ بر سرم زن زخم و داغ
 تا نبینم خواب هندستان و باغ⁷⁰
 تا که خود را در دهم⁷¹ در جوش من
 تا رهی یابم در آن آغوش من
 زانک انسان در غنا طاغی⁷² شود
 همچو پیل خواب‌بین یاغی⁷³ شود
 پیل چون در خواب ببند هند را
 پیل‌بان⁷⁴ را نشنود آرد دغا⁷⁵.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۳

آن سستی گوید و را که پیش ازین
 من چو تو بودم ز اجزای زمین
 چون بنوشیدم جهاد آذری⁷⁶
 پس پذیرا گشتم و اندر خوری⁷⁷
 مدتی جوشیده‌ام اندر زمن⁷⁸
 مدتی دیگر درون دیگ تن
 زین دو جوشش قوت حسها شدم
 روح گشتم پس ترا استا⁷⁹ شدم
 در جمادی گفتمی زان می‌دوی
 تا شوی علم و صفات معنوی
 چون شدم من روح پس بار دگر
 جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

⁶⁸ معمار : بنا کننده. سازنده.

⁶⁹ همچوپیل : مانند فیل.

⁷⁰ هندستان : هندوستان.

⁷¹ غنا : توانگری. بی نیازی.

⁷² طاغی : طغیان گر. منحرف.

⁷³ یاغی : سرکش و ستیزه گر.

⁷⁴ پیل بان : نگهبان و مراقب فیل.

⁷⁵ دغا : مکر و حيله.

⁷⁶ جهاد آذری : جهاد آتشین. در اینجا، پذیرای آتش و درد ابتلا جهت شایسته شدن.

⁷⁷ اندر خوری : مزه پیدا کردن. قابل خوردن.

⁷⁸ اندر زمن : در زمان. طی پروسه.

⁷⁹ استا : معلم. آموزش دهنده. پروردگار.



از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
 در نلغزی^{۸۰} و رسی در منتها^{۸۱}
 زانک از قرآن بسی گمره^{۸۲} شدند
 زان رسن^{۸۳} قومی^{۸۴} درون چه^{۸۵} شدند
 مر رسن را نیست جرمی ای عنود^{۸۶}
 چون ترا سودای^{۸۷} سربالا نبود.

*

با سلام و احوالپرسی ۴۵۳ چهارصد و پنجاه و سه و مین برنامه گنج حضور را شروع می‌کنم:

امروز قصه ای از مثنوی برایتان خواهم خواند که از بیت ۴۱۵۹ دفتر سوم شروع می‌شود.

همینطور که می‌دانید، قصه های مثنوی مربوط به زندگی ماست؛ و در هر قصه ای مولانا چند تا چراغ دست ما می‌دهد که ما راحت تر از این فضای هشیاری جسمی من ذهنی خلاص شویم و زنده شویم به "حضور؛ یا گنج حضور؛ یا هشیاری حضور".

در این قصه، همانطور که خواهید دید، مولانا، زندگی را؛ یا بگوئیم عارف کامل را، عارفی که به هشیاری حضور زنده شده و از من ذهنی رهیده، به کدبانو شبیه کرده؛ و انسانهای خام را که هنوز در من ذهنی هستند، به نخود؛ و فضای ذهن را بطور کلی به دیگ این جهان که دارد می‌جوشد و در واقع دردهای ما را به آتشی تشبیه کرده که همانطور که در توی دیگ، نخود را زبون می‌کند، دردهای ما را هم ظاهر^{۸۸} پست می‌کند، ببینیم که چه چراغ هایی را مولانا در این قصه برای ما روشن کرده.

پس، قصه خواهیم دید که مربوط به صبر است، معنی صبر هست و منظور درد هست و وضعیت انسان، پس از آمدن به این جهان در ذهن است و بعد از خلاص شدن از ذهن است و اینکه دوباره صورت مسئله را برایتان توضیح دهم که:

- ما به صورت هشیاری بی‌فرم، می‌آییم به این جهان.

- در شکم مادرمان یک تنی، بوسیله هشیاری تنیده می‌شود و می‌آییم از آنجا بیرون؛ و وارد ذهن می‌شویم.

- در ذهن، رشد می‌کنیم، هم بلحاظ ذهنی و هم بلحاظ جسمی، مثلاً از ثانیۀ صفر تا ده سالگی، پانزده سالگی همینطور رشد می‌کنیم و در این اثنا که داریم رشد می‌کنیم، در واقع، یک عینکی در ذهن به چشم هشیاری زده ایم که این عینک جهان را یک جور خاصی نشان می‌دهد، خود مولا می‌گوید که:

^{۸۰} نلغزی : نیفتی. سُست نشوی.

^{۸۱} منتها : انتها. در اینجا، منتها آنجایی ست که شما کاملاً من ذهنی را ترک می‌کنید، همه چیز را می‌اندازید و مثل نخود پخته می‌شوید، مزه پیدا می‌کنید.

^{۸۲} بسی گمره : بسیار گمراه.

^{۸۳} رسن : طناب. ریسمان.

^{۸۴} قوم : گروه. عده ای.

^{۸۵} چه : مخفف و کوچک شده چاه.

^{۸۶} عنود : ستیزه گر. سرکش و یاغی.

^{۸۷} سودا : میل و علاقه شدید.



پیش چشم‌داشتی شیشه‌کبود

لاجرم دنیا کبودت می نمود.

یعنی مثلاً "عینک آبی به چشم‌ت زده بودی، جهان را آبی می دیدی. این عینک کبود، همان عینک من ذهنی ست که هشیاری چشم‌ت زده، اصطلاحاً" می گوئیم هشیاری جسمی ست، همه جسم‌ها را می بیند، همه چیز را جسم می بیند و زندگی را در جسم می داند، در اتفاقات می داند، در هم هویت شدگی با باورها می داند.

این یک عینکی ست و وقتی این عینک توی چشم من است در ذهن، یواش یواش درمان می آید، برای اینکه مقصود زندگی این است که این عینک را شما پس از یک مدتی بردارید، در بیاورید و با چشم زندگی و جهان را ببینید، برای اینکه این عینک فقط اجسام را می بیند، هشیاری جسمی ست.

مولانا امروز تأکید می کند که:

فقط یک هشیاری وجود دارد و هشیاری هم نمی میرد، از جنس خدائیت است، فقط ما می خواهیم عینک‌اش را برداریم، شما نترسید و منظور از درد هم این است که ما یک جایی متوجه شویم که باید این عینک را از روی چشم من برداریم و با چشم آن هشیاری که از اول بودیم، آن را پیدا کنیم و با آن هشیاری، با آن عینک ببینیم که اصطلاح این را می گذارد: جستن ز جو، مثل اینکه مثلاً":

ما به عنوان یک هشیاری می آییم، یک رودخانه ای هست، توی این رودخانه حیوانات خطرناکی هست، مثل سوسمار و مار و ... باید از این رودخانه به هر حال رد شویم، این رودخانه، رودخانه هم هویت شدگی با دنیاست، از آنجا که ما رد می شویم اولاً" که توی آن می افتیم و فکر می کنیم که همه اش این رودخانه ست و نباید رد شویم به آن ور؛ ولی این رودخانه ...، یواش یواش درمان می آید و باید از این رودخانه رد شویم، برای اینکه آن ور که پایمان را می گذاریم، دوباره می شویم همان هشیاری.

وقتی وارد می شویم این عینک را می زنیم، خارج می شویم عینک را برمی داریم.

اگر حواس من جمع باشد و به این حرف‌های مولانا گوش بدهیم، این عینک را، امروز هم می گوید:

به میل و به دلخواه خودمان، نه به زور کتک برمی داریم، برای اینکه هرچه توی آن رودخانه می مانیم، درد می کشیم و امروز خواهیم دید مولانا می گوید منظور از درد را بدانیم:

" درد یک وسیله ست و برای این است که به شما یادآوری کند که این رودخانه یا این فضای ذهن؛ یا هم هویت شدگی با دنیا، به اصطلاح، کار اصلی شما در این جهان نیست، کار اصلی شما زنده شدن به حضور است و کار فرعی تان، مثلاً" یک هدف بیرونی ست، یک مهارتی ست که خرد زندگی و مهارت‌های زندگی را از آن کانال بیان می کنید، آن در درجه دوم است؛ ولی اصل کاری آن منظور اولیه، این است که دوباره شما به زندگی، زنده شوید، به هشیاری حضور زنده شوید، ایندفعه " هشیارانه ".

فرقش این است که ما می رسیم به رودخانه دنیا و جستن ز جو، آن ور رفتن، این است که ما در این دنیا هشیار می شویم، یعنی قبل از آمدن، یک هشیاری بی فرم هستیم که از خودمان آگاه نیستیم؛ ولی وقتی از اینجا رد شدیم، هشیار می شویم به خودمان و همه کارها را آگاهانه انجام می دهیم.



وقتی هم وارد رودخانه می شویم، به خواب ذهن می رویم که همان هم هویت شدگی با دردها و با چیزهای این جهانی ست.

پس از این مقدمه، اجازه دهید بخوانیم، با مولانا پیش رویم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۹

بنگر اندر نخودی در دیگ چون

می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

می گوید که: شما نگاه کنید به نخودی که در دیگ می جوشد، می پرد بالا، وقتی از آتش زبون می شود، پست می شود، یعنی آتش اذیت اش می کند، نخود می جهد بالا توی دیگ، فرض کنید که کدبانو دارد آتش درست می کند، توی آن نخود هست.

هر زمان نخود بر آید وقت جوش

بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

می گوید که: هر زمان که نخود بیاید بالا موقع جوشاندن، همانطور که ما می آییم بالا در دیگ جهان، واکنش نشان می دهیم مثل نخود؛ و صد جور شکایت می کنیم همانطور که نخود صد جور داد و بیداد می کند، ما هم داد و بیداد می کنیم و...

که چرا آتش به من در می زنی

چون خریدی چون نگویم می کنی؟

نخود به کدبانو می گوید که: چرا به من آتش می زنی، تو که رفتی پول دادی، مرا خریدی، لابد برایت ارزش داشتم من، احترام گذاشتی به من، ارزش داشتی، پول ات را دادی مرا خریدی، لابد من چیز خوبی بودم، چه جوری مرا سرنگون - کردی!.

ما چه می گوئیم؟، ما توی ذهن، با من ذهنی می گوئیم که:

دردمان می آید، واکنش نشان می دهیم، به زندگی، به خدا می گوئیم:

،، تو که مرا خلق کردی، چرا اینهمه اذیت می کنی، ناراحت می کنی، چرا به من درد می دهی؟!،،.

حالی مان نیست که این درد، برای این است که ما هم هویت شدگی با جهان داریم، زندگی ما را آورد به این جهان و می خواهد از این هم هویت شدگی رها کند.

اینکه با من ذهنی واکنش نشان می هیم: ،، چرا دردم می آوری، برای چه خلق کردی مرا ،، ما می گوئیم، پس حتما" بعنوان انسان، برای تو ارزش داشتم، خلق کردی که عذاب بدهی، در دسر بدهی؟، ما اینها را می گوئیم دیگر!.

چون خریدی چون نگویم می کنی؟، ،، خلق کردی، اینهمه بلا سر من می آوری؟!،،.

می زند کفلیز کدبانو که نی

خوش بجوش و بر مجه ز آتش گنی



کدبانو کفگیر را می زند سرش که: " نه "؛ و خدا هم با کفگیر می زند توی سرما که: " برو توی دیگ و بجوش تا پخته شوی "، خوش بجوش و ... "، دارد کدبانو می گوید: " خوب بجوش ". خدا هم به ما می گوید خوب بجوش. الان می گوید چرا، برای اینکه تو اگر دردت نیاید، متوجه اشتباهت نمی شوی، درد یک آگاه کننده ست. البته، مولانا هزار بار گفته و امروز هم می خواهد یادآوری کند که:

« درد » یک وسیله ست، ارزش نیست.

وقتی که ما از آن جو، جوی دنیا رد شدیم، درد را لازم نداریم دیگر، یعنی من و شما باید از درد، بعنوان ابزار آگاه کننده استفاده کنیم، با آن دید نگاه کنم که، الان درد دارم، یک اشکال دارم،، وقتی هم که درد می آید، نباید این ور و آن ور نگاه کنیم که:

، تو داری درست می کنی، تقصیر توست، تو اگر این ... را نمی گفتی، من عصبانی نمی شدم،، " نه، درد دارد می گوید که در فکرهای شما، در ذهن شما، حس وجود، وجود دارد، شما با باورها هم هویت شده اید، با اجسام هم هویت شده اید، با پول تان هم هویت شده اید، با بچه تان هم هویت شدید، برای همین است می پرید بالا.

حالا در اینجا، شما به این درد، بعنوان ابزار آگاه کننده شما به عیب تان، که عیب کلی ما، هویت شدگی ست، نگاه می کنید؟ یا درد که می آید، بعنوان ابزار ملامت دیگران، عدم حس مسئولیت، عدم آگاهی، به خواب درد فرو رفتن، نالیدن، شکایت کردن؟، ... شما کدام راه را می روید؟

من های ذهنی، اشتباه می کنند، راه ملامت و شکایت و رنجش از خدا و بد و بیراه و ... هی هزار جور ایرادگیری و ... آن راه را می رود من ذهنی.

اگر آن راه را برود، دوباره کدبانو می زند توی سرش، یعنی شما فکر نکنید ناله کنید، شکایت کنید، زندگی خوش می آید، رحم می کند به شما، " نه، درد را بعنوان ابزار هشیار کننده شما آفریده "، امروز توضیح می دهد این را، باید از آن استفاده کنید و وقتی درد می آید فقط باید به خودت نگاه کنی که من چه عیبی دارم، نباید بگویی من بی عیب ام، دیگران هستند، این را من ذهنی می گوید، دیگران نیستند، درد برای این است که تو به خودت نگاه کنی.

پس، کدبانو با کفگیر می زند سر ما؛ یا سر نخود، که برو خوش بجوش.

این درد، هشیارانه ست، می دانید که کفگیر را کدبانو می زند سر نخود؛ و با نخود دارد حرف می زند، نخود حرف می زند، کدبانو هم توضیح می دهد و این، یک راه تربیتی ست و خواهیم دید در آخر قصه که نخود توجیه می شود وقتی کدبانو به آن توضیح می دهد.

مثل بچه ما مثلاً، شما هم کدبانو هستید، به عنوان پدر یا مادر یا بعنوان مقامی که می خواهید اطلاعاتی به مردم بدهید که اثر تربیتی دارد، حُب باید توضیح بدهید، نمی شود با چماق برداریم بزیم سرش، " نه، گفتگوی نخود و کدبانو ست "، می گوید:

خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی، آتش کنی یعنی کسی را وارد آتش کردن.

می گوید: من دارم به تو گرما می دهم، توی آتش ات قرار می دهم، تو از این نپر بالا.

نخود هم می داند که دارد درد می کشد، یعنی شما هم هشیارانه دارید درد می کشید.



پس، شما هم فهمیدید، الآن یک درد آمد، هشیار هستید، این لحظه را می پذیرید، می خواهید بگویید که این کدام الگوی ذهنی ست که شما با آن هم هویت اید که دردتان می آید، دنبال کسی هم نمی گردید در بیرون که بیندازید گردن او، هیچکس نیست غیر از شما، دردی که می آید، شما اشکال دارید.

تا اینجا اینطوری ست و می دانید که یک کسی، یک کدبانو، در مورد شما زندگی ست، خداست، نگو هم که خدا رفته و حالا معلوم نیست که چکار می کند، اینطوری نیست، خدا جسم نیست، این مکانیسم را در توی شما گذاشته، یعنی شما که وارد جهان می شوید، وارد ذهن می شوید.

همه ما، هیچ یک نفر نیست که نباشد، یواش یواش شروع می کنیم هم هویت شدن با چیزها، آنهایی که چشم مان می بیند و چشم مان می شنود، مثل باورها، فکرها، متعلقات، قیافه ها، پدر و مادرمان، با همه اینها هم هویت ایم، یعنی آنها را می گیریم، توی ذهن مان تجسم مان می کنیم، با حس وجودمان قاطی می کنیم، به آنها می چسبیم، بعداً "زندگی می گوید: " اینها را باید ول کنی، از اینها زندگی در نمی آید، چون می خواهی هر چه را که چسبیدی از آنها زندگی بگیری، چنین چیزی وجود ندارد، این خواب است، تو را من دارم بیدار می کنم، این درد بیدار کننده ست ".

پس، کدبانو که زندگی ست، با کفگیر می زند سر ما که تو اشتباه می کنی من درد می دهم، بجای اینکه اشتباهت را ببینی اعتراض می کنی، هر چه هم بیشتر اعتراض می کنی، با کفگیر بیشتر می زنم، البته دارم حرف هم با تو می زنم، شکایت نکن. بر مَجَه ز آتش کنی.

همه ما توی ذهن، زیر آتشیم، درد.

درد هم بارها گفتیم، در همه فرهنگ ها این کلمه «درد» هست، انگلیسی آن هم Pain هست و درد هم یک واژه کلی ست. برای خیلی چیزها، زیر این کلمه درد می آید، مثلاً "ترس، درد است. خشم، درد است. حسادت، درد است. حس کدورت، درد است. حس انتقامجویی، درد است و ... استرس، درد است، اسم همه اینها درد است، اینها دردهای درونی ذهنی اند و هر کدام از اینها معنی اش است که ما یک جایی اشکال داریم، در واقع مریض هستیم، بارها مولانا گفته که این عارضه ست و این هم شخصی نیست، شما نباید بگویید که:

«خدا فقط مرا گیر آورده و مظلوم گیر آورده و اینها را ریخته سر من»، چنین چیزی نیست، همه از دم اینطوری اند، یا بیدار می شوند، کم و زیاد دارد؛ ولی حتماً "هست، این هم ما بفهمیم از حالا که شما نگویید: «خدا ما را یک گوشه تنها گیر آورده و اینها را ریخته سر من، هیچکس مثل من نیست»، اینها کار من ذهنی ست، این هم یک جور اعتراض است، اعتراض به خدا، ما نداریم، اتفاقاً "ما امروز می فهمیم که درد درست است که ارزش نیست، درست است که افتخار نیست، ما نباید بگوییم که اینجام درد می کند، انجام ...

البته این دردهای روحی بعداً "تبدیل به دردهای جسمی می شود اگر زود بیدار نشویم و ما را گرفتار می کند، یک جایی از جسم مان خراب می شود، نباید بگذاریم به آنجا بکشد.

مولانا برای همین اینها را توضیح می دهد، هر چه زودتر بیدار شویم و دست هایمان را باز کنیم و این چیزهایی که چسبیدیم رها کنیم، از آن جو، جَستیم.

حالا کدبانو با نخود دارد حرف می زند:



زان نجوشانم که مکروه منی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهرخواری نیستت این امتحان

پس، می گوید که: ای نخود، ای انسان، در این دیگ جهان، من تو را به این علت نمی جوشانم که از تو بدم می آید و مکروه منی، بلکه برای این می جوشانم که تو ذوق و مزه پیدا کنی، یعنی اگر نجوشانم و تو این من ذهنی را رها نکنی، یک موجود بی مزه ای می شوی.

شما نگاه کنید، همین نخود، همینطور که توی آش مزه می گیرد و ما بعداً "ما می خوریم و خوشمان می آید، انسان هم توی من ذهنی باشد، شما یک انسان من ذهنی را در نظر بگیرید که به همه چیز شک دارد، خودش را دانشمند می داند، می خواهد پُر دهد، واکنش نشان می دهد، گیر می دهد به همه چیز، با زندگی ستیزه دارد، حرص دارد، خودش را کوچک می کند می خواهد روی خودش اضافه کند و زندگی را در آن اضافه، می داند، حسود است، این لحظه، خودش را کاهش می دهد به یک جسم، با یک جسم دیگر؛ یا با کسی دیگر که آن را هم تبدیل کرده به یک جسم، مقایسه می کند و حس حسادت می کند، حال اش گرفته ست، حوصله ندارد، می ترسد، هیجانات منفی هر چه بگویی دارد، خُب این چه مزه ای دارد؟!، حالا خیلی هم خوشگل باشد، خیلی هم جوان باشد، هیچی مزه ندارد، یک ذره با او حرف بزنی، باید با او دعوا کنی، پخته نیست این!.

خُب زندگی اینطوری که آدم را ول نمی کند، یک مکانیسمی گذاشته اند روی ما، تا وارد جامعه می شویم، زندگی، از هر وسیله ای می خواهد استفاده کند تا ما را ببزد، چرا می خواهد ببزد؟

منظور چیست، منظور اصلی "زنده شدن به حضور" است، یعنی اول می آییم ما می چسبیم با یک چیزهایی هم هویت می شویم، یعنی می چسبیم به آنها، و زندگی، می خواهد ما را از چنگ آنها در آورد، می گوید اینها را ول کن، چون تو هشیاری هستی، عینک را بردار.

ما عینک را بر نمی داریم، هی دردمان می آید، عینک را بر نمی داریم، خُب عارفان می خواهند بگویند عینک را بردار، ناله نکن، شما نمی کنید عینک را فشار دهید به چشم ات، بگویی بر نمی دارم، یک جور عوضی ببینی، "خُب این عینک، دنیا را تهدید کننده می بیند"، خُب من با یک چیزهایی چسبیدم و از آنها زندگی می خواهم، زندگی هم هی آنها را می بین می برد، "خُب این ظالمانه نیست؟"، ما دل بسته بودیم به چند آدم، آنها رفتند، چیزهایی داشتیم، آنها را هم از ما گرفتند، یک مقامی داشتیم، آن را هم از ما گرفتند، من ذهنی می گوید که این خیلی ظالمانه ست.

"نیست اینطور، نیست اینطور، با این عینک تو عوضی می ببینی، در آنها چیزی نبوده، زندگی در این لحظه در درون تو کامل است و اگر این عینک را برداری، می ببینی که دنیا عوض شد، آدم ها تبدیل شدند به زندگی، اینها مجسمه نبودند، اینها وسیله نبودند برای رسیدن شما به جایی که زندگی شروع شود، اینها وسیله ملامت شما نبودند"، اینها را می بینید به عینه.

خدا به شما می گوید که: من به تو درد نمی دهم که از تو بدم می آید، من می خواهم ذوق و مزه پیدا کنی، بی مزه هستی



الآن، کی به شما گفته که پنجاه سال، شصت سال توی ذهن زندگی کنی، بی مزه باشی، من می خواهم تو را از آنجا در آورم، زاییده شوی از ذهن:

تا غذا گردی بیامیزی بجان

بهر خواری نیستت این امتحان.

اینکه من هر لحظه تو را امتحان می کنم، می خواهم ببینم این عینک را برداشتی؟، آن چیزهایی را که چسبیده بودی ول کردی؟، می بینم نه، باز هم درد داری، من نمی دهم، چسبیدن به این، در ذات، دردناک است، چسبیدن به چیزهای این جهانی، آدم ها را به جنس کاهش دادن، به جسم کاهش دادن، چسبیدن به اینها، خودت را به جسم کاهش دادن، اینها دردناک است.

اینکه ما، در جوانی، بیست و پنج سالگی، سی سالگی، تشکیل خانواده می دهیم، ازدواج می کنیم، وقتی با ,, من ,, این کار را می کنیم، زندگی از هر وسیله ای می خواهد استفاده کند، شما را مطلع کند به من ذهنی، که این را باید ول کنید، از همین روابط هم استفاده می کند، این روابط دردناک می شود یا نمی شود؟، حتماً دو تا ,, من ,, که با هم شروع می کنند زندگی کردن، این رابطه را زندگی خراب می کند که در واقع شما بفهمید، یعنی زندگی خراب نمی کند، خودش خراب می شود، برای اینکه این شخص می خواهد از آن بعنوان وسیله برای رسیدن به چیزی در آینده استفاده کند، آن یکی هم از این می خواهد استفاده کند، آن یکی می خواهد این را کنترل کند، بعنوان یک وسیله می بیند و این، جور در نمی آید. دردشان می آید، فقط این سوال را بکنند، نه اینکه طرف مقابل را ملامت کنند بگویند این آدم عوضی بود، نه، بگویند من یک خاصیت هایی دارم، آنها را می خواهم ببینم.

پس بنابراین می گوید: من می خواهم تو غذا شوی، همینطور که فعلاً "کدبانو به نخود می گوید که:

"تو غذا شوی و خورده شوی، خوشمزه شوی و تبدیل به جان شوی، تو الآن جسم هستی، تو را که بخوریم تبدیل به جان می شوی". بنابراین امروز مولانا توضیح می دهد، قبلاً "هم توضیح داد مثلاً":

- گیاه را حیوان می خورد، می چرد، گیاه تبدیل به حیوانیت می شود.

- حیوانیت خورده می شود، تبدیل به انسان می شود.

- در انسان، من ذهنی خورده می شود، تبدیل به حضور می شود.

تا من ذهنی خورده نشود، ... این، جایش را به آن، می دهد؛ و اینکه من تو را دارم امتحان می کنم، برای خوار کردن تو نیست، اینجا دوباره ما باید یک چراغ در ذهن مان روشن کنیم که:

،، این دردهایی که من دارم برای خواری من نیست، زندگی با من دشمنی ندارد، اشکال دارم من شخصاً، همه دارند، من هم دارم، من حواس ام روی خودم است، اشکالاتم را پیدا و برطرف کنم و فقط روی خودم کار می کنم و کاری با دیگران ندارم، کاری به بچه ام ندارم، به همسرم ندارم، همینکه خودم روی خودم کار کنم و زنده شوم به حضور، نورم هم به دیگران می رسد ،، حالا کدبانو به نخود می گوید:

آب می خوردی به بستان سبز و تر

بهر این آتش بدست آن آب خور



می گوید که: یادت هست که توی بُستان سبز بودی و آب می خوردی و بزرگ می شدی؟
ما هم همینطور، توی خانواده حالا با راحتی بزرگ شدیم یا با ناراحتی، به هر حال، خوردیم و احتمالا "خوش گذرانیم، بزرگ شدیم."

دارد می گوید یادت هست من ذهنی ات را ساختی، بالاخره به صورت بچه، به ما خوش گذشته، بازی کردیم، پدر و مادر- مان، مخصوصا "آنها که پدر و مادر خوبی داشتند، در خانواده خوبی بزرگ شدند و راحتی داشتند، در ذهن شان یک .. من .. ساخته اند. به نخود می گوید: یادت هست آنجا، شما آب می خوردی و سبز و تر بودی؟، برای این آتش بوده، برای این بوده که ما تو را توی دیگ بجوشانیم، مزه پیدا کنی و بخوریم. حالا این را تعمیم می دهد به انسان:

رحمتش سابق بدست از قهر زان

تا ز رحمت گردد اهل امتحان

می گوید: رحمت خدا، لطف خدا، بیشتر از قهرش است، یعنی اگر به ما الآن قهر دهد، سخت بگیرد، یعنی اگر دردمان بیاید، دارد می گوید که خدا این کار را می کند، زندگی ست که این درد را بوجود می آورد؛ ولی توجه کنید، درد را بوجود می آورد، تو را دارد امتحان می کند، اگر تو از امتحان قبول شوی، لطف اش را به تو بدهد.

یعنی چه، یعنی هشیاری آمده این عینک را زده، می خواهد عینک را تو خودت از روی چشم ات برداری و این عینک را برداشتن، چون ما عادت کردیم به آنجوری دیدن، یک ذره دردناک است، اگر بیدار شویم و با دست خودمان و به حرف عارفان گوش دهیم، برداریم، دردناک نیست آنقدر، چون مقاومت می کنیم، چون ستیزه می کنیم، چون به آن کارهای نا جور من ذهنی چسبیدیم و ادامه می دهیم، دردناک است؛ اما، هر چقدر هم که دردناک می شود، بدان که لطف خدا بیشتر از این قهر است و در واقع، اینطوری بگوییم: لطف بوده، الآن افتادی به هم هویت شدگی، درد آمده و اگر این هم هویت شدگی را رها کنی، لطف می آید دوباره.

علت اینکه حتی این قهر دیده می شود، حس می شود، بعلت نادانی ماست، ما انسانها که در خاصیت هایی مثل حرص، مثل ستیزه، مثل حسادت و اینجور چیزها، مخصوصا "این سه تا را شما توجه کنید.

حالا، ستیزه با فرم این لحظه، گیر دادن به فرم این لحظه، اینکه ما از فرم این لحظه زندگی می خواهیم، فرم این لحظه به ما زندگی نمی دهد، با آن عینک نگاه می کنیم، ما با عینک من ذهنی نگاه می گوئیم چه می گوئیم؟، ما می گوئیم: .. از اتفاق این لحظه زندگی می خواهم ..، " اتفاق این لحظه نمی تواند زندگی دهد، ناراحت می شوم بنابراین با آن ستیزه می کنم، این یک الگوست، شما می توانید الگو را بشناسید، بیندازید."

شما می گوئید من با فرم این لحظه ستیزه می کنم، دیگر نمی خواهم بکنم، شناختم، انداختم، بارها گفتیم: شناسایی معادل آزادی ست.

پس، می گوید زندگی که شما هم از آن جنس هستید، همه اش لطف و لطافت و شادی و آرامش هستید، حالا این هشیاری افتاده به یک درد، برای اینکه عینک ناجور چشم اش زده، حالا این را مولانا با این اصطلاح بیان می کند که در فرهنگ اسلامی بسیار مصطلح است که: "رحمت ایزدی بیشتر از قهرش است، اصلا" قهر ندارد"، قهر بخاطر عدم حمایتی بودن جامعه و عشقی نبودن جامعه و اینکه عشق و مهر و هشیاری حضور و خدائیت ما اصل نیست، منیت اصل است، -



مقایسه اصل است، هر چه بیشتر بهتر اصل است، " اینها غلط است.

حالا، شما اهل امتحان هستید، شما بگویید من اهل امتحان ام، خدا دارد مرا امتحان می کند، من می خواهم قبول شوم، اهل امتحان شو، فرار نکن از امتحان، نگو امتحان چیست، اصلاً" برای چه امتحان می کند، خدا می خواست مرا امتحان کند برای چه آفریده اصلاً؟!، چه امتحانی؟!.

" نه، ما اصل مان هشیاری ست، زندگی می خواهد ما را که از جنس خودش هستیم، دوباره هشیار کند به ما و یک سرمایه درست کرده، سرمایه همین بافت فکری ست، که از او شما استفاده کنید، فقط یک غذایی هست آنجا، شما باید بخورید"، مثل اینکه شما ...، مولانا هم زیاد می گوید:

یک سری هم هویت شدگی دارید و یک سری درد دارید، اینها را ببخشید، مقدار زیادی، زندگی به تله افتاده آزاد می شود.

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست

تا که سرمایه وجود آید بدست

زانک بی لذت نروید لحم و پوست

چون نروید چه گدازد عشق دوست

می گوید که: رحمت اش بر قهر، از آن بیشتر شده که ما یک سرمایه وجود درست کنیم، سرمایه وجود یعنی همان حس وجود، حالا می گوید:

آن موقع که لذت می بردیم مثل نخود که سبز بود و درشت می شد، ما هم توی ذهن، من ,, درست کردیم و لذت بردیم، نخود لذت می برد، کیف می کرد، نخود نمی دانست که یک جایی جوشیده می شود و اینطور که رشد می کند بی مزه ست، تمثیل است دیگر!.

می گوید: بدون لذت، این گوشت و پوست نمی روید، یعنی گوشت و پوست من ذهنی، هر چه که من ذهنی دارد، با لذت روئیده، درست شده؛ و اگر این نباشد، عشق دوست، چه چیزی را ذوب کند؟

می خواهد بگوید که این حس وجود ما که الان تنیدیم و با درد متوجه اش می شویم، یک سرمایه ست، شما اگر ببخشید، شما باید دست تان را باز کنید اینها را رها کنید، یک مقدار زیادی " حضور " آزاد می شود در شما؛ ولی من ذهنی این کار را بلد نیست.

امروز متوجه می شویم که: ما ضمن آنکه عینک را به چشم داریم و دنیا را یک جور خاصی می بینیم که در واقع درست نیست ولی تسلیم هم می شویم، تسلیم هم می شویم، ما درد داریم، مثلاً" می پذیریم که درد داریم.

پایین هست می گوید که: تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، قبل از قضاوت، لازم است در حالیکه هنوز این عینک توی چشم مان است، این کار، کار مشکلی ست، یعنی ما یک جور خاصی می بینیم و مطمئن هستیم که آنطوری ست، با این عینک، در عین حال به ما می گویند که: " بپذیر این لحظه اینطوری ست ".

چطور ممکن است که من از این لحظه که، از اتفاق این لحظه، فرم این لحظه زندگی می خواهم و یک اتفاق عوضی ست، این را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت بپذیرم در حالیکه من انتظار زندگی دارم از این!.

خُب شما این کار را می کنید، این اسمش تسلیم است.



پس، مولانا می گوید که این لحم، یعنی گوشت، پوست هم که یعنی پوست، این گوشت و پوستی که در ذهن تنیدیم، گوشت و پوست جسمی نه، بلکه گوشت و پوست من ذهنی، همان حس وجودی که می پرد بالا و می گوید چرا اذیت ام می کنی، همان گوشت و پوستی که واکنش نشان می دهد را می گوید، اگر آن نبود، می گوید: عشق دوست، چه چیزی را بگذازد که از توی آن، هشیاری بیاید بیرون!، اگر این هم هویت شدگی های ما نبود، این یک مکانیسم است، شما هشیاری حضور را از فرم های ذهنی می کشید بیرون، از چه می خواهید بکشید بیرون؟، یعنی اگر کسی بگوید این طرح غلط بوده، اصلاً" برای چه من آمدم به این جهان که من ذهنی درست کنم حالا خودم را آزاد کنم؟، " طرح زندگی ست"، افراط اش غلط بوده، بارها گفتیم، تا ده سالگی خوب بوده، یعنی درست مثل اینکه انسان نه ماه در شکم مادرش می ماند، با نه ماه زندگی، نه ماه و یک روز، نه ماه یک روز کم، همین حول و حوش نه ماه، زندگی با او مسئله ندارد، اگر بخواهی دوازده ماه کنی، نه، مسئله دارد.

اینجا یک بلانسی، یک تعادلی، یک نکته ای هست، این نکته ظریف است که ما بچه مان را می توانیم کمک کنیم به عنوان کدبانو، با نخود مذاکره کنیم و او را بموقع به هشیاری حضور برسانیم؟، مثل نخود بپزیم؟، هم درد بدهیم، هم قهر بدهیم، هم لطف بدهیم؛ ولی لطف مان بیشتر است، ما هم کدبانو هستیم دیگر، همه کدبانو اند، همه هم نخودند، هم کدبانو اند، بیخودی نیست که ما می آییم توی ذهن و هم هویت می شویم، طرح زندگی ست و خیلی خوب کار می کند، منتهی افراط اش اینطوری نیست که ما شصت سال توی ذهن زندگی کنیم، انگار که شما بگویید آدم بجای نه ماه، مثلاً" بیست سال توی شکم مادرش باشد؛ نمی شود چنین چیزی، ولی در ذهن شده، شده که اینهمه گرفتاری بوجود آمده وگرنه ما نباید کار را به آنجا برسانیم که استرس های ما باعث سکت مغزی یا قلبی مان شود؛ یا اشکال دیگری در ما بوجود آید، اصلاً" ما نباید استرس داشته باشیم، استرس که چیز لازمی نیست.

زان تقاضا گر بیاید قهرها

تا کنی ایثار آن سرمایه را

از آن تقاضا، کدام تقاضا؟، زندگی ایجاب می کند که ما آنچه را که چسبیدیم رها کنیم، تقاضای کدبانو این است که نخود چاشنی و مزه بگیرد، ما هم بی مزه هستیم توی من ذهنی، اگر هشیاری بی فرم بودیم که اصلاً" منظور زندگی برآورده نمی شد، زندگی ما را به عنوان هشیاری بی فرم می فرستد به این جهان، که خودش هستیم، کار دارد، یک منظوری دارد، می خواهد عشق اش را بیان کند، می خواهد هشیاری اش را بیان کند، از طریق ما.

ما باید زودی هم هویت شویم، هویت مان را بکنیم از این دنیا؛ و زنده شویم به حضور و قیامت ما شود و زنده شویم، رستاخیز ما شود.

پس، ایجاب می کند، می گوید زان تقاضا، چه تقاضای کدبانو از نخود، چه تقاضای خدا از شما، گر بیاید قهرها، یعنی حتماً" قهرها می آید، اگر قهر می آید، قهر می آید یعنی چه، یعنی درد می آید، برای چیست، تا سرمایه را خرج کنی، ایثار کنی، سرمایه را رها کنی، که ما نمی کنیم، ما می گوییم بیشتر بده تا بیشتر هم هویت شوم.

ما چکار می کنیم، ما شکایت می کنیم، ما از حالا به بعد شکایت نمی کنیم، بالاخره هر کسی یک مقدار درد دارد دیگر، واکنش اش چیست، شکایت است: "چرا اینقدر درد دارم"، اگر شما بیشتر شکایت کنید چه می شود؟



دردتان بیشتر می شود؛ ولی شما الآن می فهمید که نباید شکایت کنید بلکه در این لحظه، باید تسلیم شوید، بپذیرید که درد دارید؛ و بدانید که چرا درد دارید، بدانید که زندگی تقاضا می کند از شما که خودتان را از فرم آزاد کنید، اگر خرج کردید سرمایه را، می گوید:

باز لطف آید برای عذر او

که بکردی غسل و بر جستی ز جو

اگر دستت را باز کردی و چیزی را که چسبیدی رها کردی، اگر الگویت را شناختی، اگر گفتی من عیب دارم، من هم هویت با باورها هستم، این الگوی فکری که من با آن هم هویت ام و این درد را ایجاد کرده من می خواهم رها کنم و این الگوی ذهنی نمی گذارد من بروم و زنده شوم به حضور، برای اینکه من فکر می کنم این باورها هستم، اگر خرج کردی، اگر شناختی، مثلاً "فرض کنید که شما شناختید شما این الگو را دارید که خودتان را به جسم تبدیل کنید و دیگران را هم یک تصویر ذهنی تبدیل کنید و خودتان را با آنها مقایسه کنید بلحاظ پول تان، بلحاظ بزرگی خانه تان، بلحاظ اینکه مثلاً" آن بچه هایش موفق اند و مال شما موفق نیستند، همسرش مهربان تر است، مال شما نیست، این فرض های من ذهنی ست دیگر، بعد خودتان را مقایسه می کنید می بینید او زندگی اش بیشتر است، خوشبخت تر است، حالت حسادت دست می دهد و این حالت حسادت را تقریباً "همه دارند، خُب شما این را شناختید، می گوئید من این را می اندازم، خیلی خُب نمی خواهم دیگر این الگو را نمی خواهم، در اینصورت:

باز لطف آید برای عذر او. اول قهر آمد، تا حالا که اینهمه حسادت کردی، سوختی در درون، حالا فهمیدی که تقصیر خودت بوده، این کار هم هویت شدگی با باور بوده، انداختی، فوراً "چه می آید؟، لطف آید برای عذر او، که شستی خودت را، غسل کردی و بر جستی ز جو.

حالا شما این سه تا را انجام دهید، شما الگوهای حرص و، حرص می گوید هر چه بیشتر بهتر، اگر اینقدر به من اضافه شود، همه اش این ذهن، من ذهنی در حال اضافه کردن چیزها به خودش است که اگر اینقدر اضافه شود، زندگی ام اینقدر اضافه می شود، این حرص است دیگر، این را شناختیم، می خواهیم ببنداریم.

ستیزه با فرم این لحظه هم یک الگوست، آن را هم شناختید، شما می بینید به هر چه که می آید، می گوئید کم است و بد است و گیر می دهی و اعتراض می کنی و مقاومت داری به فرم این لحظه، از هر چیزی ایراد می گیری و ... این من را تأمین نمی کند و ... " این را هم می اندازی."

الگوی ستیزه را انداختی، الگوی حرص را هم انداختی، الگوی حسادت را هم انداختی، می دانی چقدر موفق شدی، این سه تا را ببندازی، یک مقدار زیادی شستی خودت را، نزدیک آن ور جو هستی، یعنی از دنیا تقریباً "داری خارج می شوی. بر جستی ز جو.

گوید ای نخود چریدی در بهار

رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکر ساز

پیش شه گوید ز ایثار تو باز



تا به جای نعمت منعم رسد

جمله نعمتها برد بر تو حسد

کدبانو می گوید: ای نخود، در بهار خوب چریدی، یادت هست؟، آب خوردی، آفتاب خوردی، کود داده اند به تو، اینجا درشت شدی، حالا افتادی توی دیگ آش بنده، کدبانو می گوید.

حالا، رنج و درد آمده مهمان تو شده، به آن احترام بگذار، قدرش را بدان، بکش عقب بگو من قدر تو را می دانم، تو آمدی مرا آگاه کنی، دوباره بیهوش نشو، به خواب فرو نرو، می توانی این کار را بکنی؟

مولانا دارد به شما می گوید، به نخود نمی گوید که!، اگر این را بگویی، اگر به مهمان درد احترام بگذاری، در این صورت مهمان برمی گردد شکر ساز. شکر را من ذهنی بلد نیست، به مهمان درد احترام می گذاریم یعنی ما سادیسم داریم؟، آیا درد چیز خوبی ست، باید بزنند توی سر ما؟، نه، نه اصلاً "درد چیز خوبی نیست، درد برای این است که ما را آگاه کند، شما تا یک جایی از درد بعنوان وسیله استفاده می کنید، بعداً" همین وسیله را می اندازید دور، نه درد جدید ایجاد می کنید، نه دردهای قدیمی یادت می آید، اگر بی درد شدی یعنی درد نمی خواهی، کسی که به عشق زنده شده یعنی درد نمی خواهد و درد ایجاد نمی کند، این یک نردبانی بوده، ما می خواستیم برویم پشت بام، آن بام هم عشق است، یک هشیاری بلند است، دیگر رفتیم آنجا، به این نردبان احتیاجی نداریم، یک وسیله بوده، وقتی جستم آن وری، دیگر احتیاجی به درد نداریم.

حالا، من ذهنی که قدر هیچی را نمی داند، چرا؟، برای اینکه همه اش طلبکار است، طلبکار است از اینکه یک اتفاقی رخ دهد به من زندگی دهد که اتفاقی رخ نمی دهد، بنابراین نه راضی ست، نه تسلیم است و نه شکر دارد، شکر ندارد. آخر آدم طلبکار که شکر ندارد، کسی که می گوید: "به من کم رسیده"، کم نرسیده، تو از رویدادها و فرم های این جهانی زندگی می خواستی، نداشتند که بدهند، تو اشتباه کردی، کم نداری تو، بعنوان من ذهنی هم کم نداری؛ اما شما اگر به این درد احترام بگذاری و قدرش را بدانی، خدائیت شما آزاد می شود از این فرم ها و شکر گزاری در تو بوجود می آید. در این هشیاری حضور، شکر کننده برمی گردد به سوی خدا، تا که مهمان باز گردد شکر ساز.

خدا را شکر که ما این کار را کردیم پیش خدا، پیش شاه؛ و از این ایثار تو حرف می زند که تو منیت ات را فدا کردی و رها شدی، در اینصورت، بجای نعمت که من ذهنی دنبالش بود، من ذهنی دنبال چیست؟، نعمت: "اتفاق این لحظه چقدر نعمت دارد؟".

خلاصه، من ذهنی می گوید: "پول چقدر است، خانه هست؟، مقام جهانی هست؟، یک چیزی که من ببینم و این، زندگی مرا زیاد کند، این نعمت است"، حتی می گوید سلامتی و ...، "اینها را هم من ذهنی درست نمی شناسد".

ولی شما الان بجای نعمت، نعمت دهنده را گرفتید!، ما اینقدر حواس مان به نعمت است، به نعمت دهنده توجهی نداریم، این من ذهنی ست؛ ولی اصل شما که دارد آزاد می شود، دنبال نعمت دهنده ست، دنبال هشیاری ست، دنبال زندگی ست، می خواهی بگویی دنبال خداست، برای اینکه از آن جنس است.

حالا، در این صورت که شما با نعمت دهنده یکی شدید، اینقدر زنده می شوید، اینقدر زندگی دار می شوید که همه نعمت ها حسودی شان می شود به تو، ما الان گدای نعمت ها هستیم، گدای اتفاقات هستیم، گدای چیزهای این جهانی هستیم، -



برای اینکه فکر می کنیم که آنها زندگی دارند به ما بدهند، برای اینکه عینک هشیاری جسمی را زده ایم، این، غلط نشان می دهد، دارد مولانا اینها را می گوید.

تا به جای نعمتت منعم رسد

جمله نعمتها برد بر تو حسد.

کاملاً واضح است.

من خلیلم تو پسر پیش بچک

سر بنهائی آرانی اَدْبَحْک

سر به پیش قهر نه دل بر قرار

تا بپرّم حلقّت اسماعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست

کز بریده گشتن و مردن بریست

مولانا اشاره می کند به قرآن، می گوید: من خلیلم، تو پسر.

کدبانو به نخود می گوید، زندگی به شما می گوید:

من خلیلم، تو پسر هستی، حتماً "قصه خلیل و پسرش را چندین بار توی این قصه ها گفتیم؛ ولی خلاصه اش در همان بیت بالا هست، می گوید که: خلیل خواب می بیند که پسرش را قربانی می کند، اینطوری که مولانا می گوید، خلیل ما هستیم و اسماعیل، پسرمان، که عزیز ترین، مهم ترین چیز ماست در جهان، که هر چیزی که برای شما مهمترین است، آن، اینجا سمبلیک پسر است، می گوید: خلیل یک جوری می فهمد، خواب می بیند، یعنی زندگی به او الهام می کند که این من ذهنی باید قربانی شود، این من ذهنی تو نیستی، من ذهنی وانمود می کند تو هستی؛ ولی ما من ذهنی را گرفتیم، همه چیزمان است، ما با آن عینک، چیزهایی که از طریق منیّت مان چسبیدیم، مهمترین چیزها هستند، حرص ما مهمترین چیز ماست، من ذهنی خیلی شعار می دهد: „من حریص نیستم، من حسود نیستم ..“

ستیزه، برای ما خیلی مهم است، ستیزه، اینکه: من گیر دهم به چیزها.

ما را بلند می کند ما یاغی می شویم و طغیان می کنیم و واکنش نشان می دهیم، چرا واکنش نشان می دهیم؟

این عینک من ذهنی ما را به یک شبه زندگی عادت داده، که مثلاً "ما دعوایها را مقدس می شمیریم، دعوای زناشویی برای ما خیلی مهم است برای اینکه وقتی دعا می کنیم می فهمیم که زنده ایم، زندگی می کنیم، این شبه زندگی ست! برای چه دعا؟! دعا لازم نیست اصلاً"، زندگی زناشویی یک بار هم دعا لازم ندارد، برای چه دعا؟! شما این سوال را از خودتان بکنید:

چه جوری اولین انسان، حالا ما اینهمه خواندیم و می دانیم من ذهنی چیست و هشیاری حضور چیست و ما از جنس زندگی هستیم و ما آمدیم هم هویت شدید و باید هویت مان را از چیزها بکنیم و ...

حالا به گفتن، آسان می شود ولی اولین انسانی که من ذهنی داشته، چه جوری فهمیده که من ذهنی وجود دارد و ما من - ذهنی نیستیم بلکه از جنس خدائیت هستیم و از جنس زندگی هستیم، این من ذهنی یک چیز تقلبی ست و وانمود می کند که



ماست، چه جوری فهمیده!، می گوید:

آن آدمی که خلیل است می گوید: من خلیل، تو پسر، پیش بچق، بچق یعنی چاقو به زبان ترکی، آذری ها می گویند پیچاق، سرت را پنه که من خواب می بینم که تو را قربانی می کنم.

پس، شما هم، یک جوری خواب می بینید، خواب می بینم یعنی حقیقت را می بینم، یک جوری دست یافتم به حقیقت، که این من ذهنی تقلبی ست و این حرص من و حسادت من و بقیه الگوهای که من با آنها هم هویت ام، تقلبی ست. من این را فهمیدم، از کجا فهمیدم؟، می گوید خلیل خواب دیده، خلیل در قصه قرآنی، می گوید که خواب می دید پسرش را قربانی می کند.

حالا به شما می گوید، ما چه می فهمیم از این؟، ما سرمان را می گذاریم پیش قهر، یعنی می پذیریم، دل را با آرامش، دل ما به آرامش، سرمان پذیرش، در حالیکه درد داریم، دردمان برای این است که بیدارمان کند، اینها را ما می دانیم، شما هم بسیار به اصطلاح، با خردتان به این موضوع نگاه می کنید، درد دارید شما، می پذیرید که درد دارید و دل تان به آرامش است.

خلیل به پسرش می گوید که خواب دیدم دارم تو را قربانی می کنم. حالا می گوید:

تو سر را پیش قهر بگذار، دل را به آرامش، تا من تو را قربانی کنم، مثل اسماعیل.

یهودی ها معتقدند اسحاق، برای مسلمان ها اسماعیل بوده؛ ولی می بینید هیچ فرقی ندارد، منظور من ذهنی ست، همه من ذهنی شان را باید قربانی کنند، نمی شود نکنند، قربانی کردن هم منظور این نیست که یکی را بکشند، سر ببرند، یعنی این من ذهنی را که سر دارد، سرش هم عقل بی عقلی اش است، سر من ذهنی چه دارد؟، حرص، هر چه بیشتر بهتر، این سر من ذهنی ست.

حالا واقعا" هم که این موقتی ست؛ این عینک اینطوری می بیند، این عینک را که بردارد، اینطوری نمی بیند که!؛ ولی شما الان ناراحت نشو، سر اصلی انسان چیست، ما از جنس هشیاری هستیم که از گشته شدن و مردن بری هستیم، حالا این هشیاری یک عینکی زده، یک دانشی پیدا کرده، یک سواد پیدا کرده در این جهان، می گوید که:

„ در این ... زندگی هست، در اتومبیل زندگی هست، در خانه زندگی هست، در همسر زندگی هست، در بچه زندگی هست، یعنی زندگی برای من هست، من از اینها خوشبختی می خواهم، زندگی می خواهم، هویت می خواهم، می خواهم اینها مرا مهم جلوه دهند، زندگی من به اینهاست، اینها نردبان من باشند تا به زندگی برسم ..، " اینها همه سواد من ذهنی ست ". می گوید که: این سواد باید معطل شود، شما این را می گذارید کنار.

اما سر اصلی شما، آن سری ست!.

زندگی که مرگ نمی شناسد، اینها همه تمثیل است، تمثیل برای اینکه این خرد بی خرد من ذهنی را ببندازیم دور ما.

پس، فهمیدم، فهمیدیم ما این لیک را. خیلی مهم است این لیک. پایین می گوید:

لیک مقصود ازل تسلیم تست

ای مسلمان بایدت تسلیم جست

همه اینها را گفته که بگوید: مقصود خدا، ازل یعنی خدا، هشیاری ازل، گل.



لیک مقصود ازل، تسلیم تُست، یعنی درست است که در این لحظه زیر دردی، زیر فشاری، با این عینک می بینی، حس مظلومیت می کنی، ظلم شده به تو، قربانی شدی، همه مشکلات را ریخته اند سر شما، همه حق شما را خورده اند، اینها را من ذهنی نشان می دهد؛ ولی با وصف این، خدا این لحظه از تو می خواهد که فرم این لحظه اتفاق این لحظه را قبل از اینکه قضاوت کنی، قبل از اینکه بگویی من مظلوم شدم، بدبخت شدم، بیچاره شدم، بپذیرید، فقط این لحظه را.

یادمان باشد که فقط این لحظه وجود دارد، این لحظه، زندگی همیشه این لحظه ست، فقط این لحظه وجود دارد، الآن ممکن است من بگویم این لحظه را بپذیرید، لحظه بعد را هم بپذیرید، شما اصلاً "متوجه نشوید که [لحظه بعد] که می گویم غلط است، برای اینکه اینقدر ما عادت داریم برویم به ذهن، برای اینکه ذهن، [لحظه بعد] می شناسد، لحظه بعد می شناسد، لحظه بعد می شناسد، برای اینکه توی زمان است، اگر بگویم فقط این لحظه وجود دارد، شما زنده می شوید به زندگی، اگر بگویم لحظه بعد هم وجود دارد، شما دوباره می روید به ذهن، اینقدر رفتن و آمدن سریع است که ما متوجه نمی شویم که فقط این لحظه وجود دارد، همیشه این لحظه وجود دارد، در این لحظه شما، وضعیت این لحظه را همیشه شما می پذیرید، قبل از قضاوت، این شما را با زندگی وصل می کند، به خدا وصل می کند، برای همین می گوید ای مسلمان، مسلمان شما که می گوید من تسلیمم، مسلمان، انسان تسلیم شده را می گویند، پس تسلیم بگو.

یعنی ما چه مسلمان سنتی چه غیر سنتی، چه همه انسانهای روی زمین، باید متوجه شوند که زندگی در این لحظه ست، فرم این لحظه، همانطور هست که هست، قبل از قضاوت و بد و خوب کردن من می پذیرم؛ و این دل مرا، گفت: برقرار و به آرامش می رساند، دل من، مرکز من، مرکز من زندگی ست، به آرامش می رساند، ذهن ام هم رفته رفته نشسته سر جای خودش، قضاوت نمی کند.

آیا می گوییم تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی پول ما را بخورند ما هیچی نگوییم؟، "نه".

آیا باید بزنند توی سر ما، هیچی نگوییم؟، "نه".

آیا اگر کسی به ما ظلم می کند، کسی هر روز می آید ده تا سنگ خانه من می اندازد می رود، من هیچی نباید بگویم؟، چون این لحظه سنگ می اندازد من می پذیرم، تمام می شود می رود؟ یا هیچی نمی گویم؟، "نه، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، شما را از جنس فضایی زیر اتفاقات می کند، شما را از جو می پراند، شما با خرد زندگی وصل می شوید؛ ولی بینش خودتان را هم دارید؛ ولی حق خودتان را هم دارید".

شما را از واکنش، مثل نخود پریدن به هوا، جدا می کند و با خرد زندگی که با آرامش پاسخ می دهد، مسائل را برای شما حل می کند، وضعیت ها را سامان می دهد، به آن وصل می کند، شما نمی پرید، شما باز هم حق خودتان را بگیرید، -

راهش را به شما زندگی نشان می دهد چه جوری بگیرید، تعمیم ندهید، تعمیم دادن وضعیت فعلی به آینده، مال ذهن است: "من الآن ده دلار دارم، تا آخر عمرم باید بپذیرم ده دلار دارم، شهبازی گفته ده دلار دارید همین بس تان است"، "نه، نه، این لحظه این طوری ست، لحظه بعد باز هم این لحظه ست، شما هر کاری که می خواهید بکنید؛ منتهی از خرد زندگی، خرد زندگی راست هم هست، بیبا هم هست، عینک منیّت را شما درآورده اید، شما دیگر اگر این عینک را درآورده اید به خودتان لطمه نمی زنید، شما افتاده هستید، متواضع هستید، شما از چیزهای این جهانی، از آن نعمت ها که بالا گفت، زندگی نمی خواهید، بنابر این نعمت ها بعنوان مهمترین چیز، ارزش شان را از دست می دهند، نعمت دهنده مهم می شود،



البته نعمت دهنده، شما شده اید، شما هر چه بخواهید می توانید بوجود بیاورید، منتهی ایندفعه خرد زندگی می ریزد، برکت زندگی می ریزد به هر چه که می آفرینید، پس شما آفریننده می شوید"، پایین می گوید شما از اوصاف ایزدی روئیدید، برگردید دوباره به اوصاف ایزدی.

ای نخود می جوش اندر ابتلا

تا نه هستی و نه خود ماند ترا

کدبانو به نخود می گوید، زندگی هم به شما می گوید:

ای خام، ای آدم خام، که هی می پری بالا، می جوش در ابتلا. ابتلا هم به معنی رنج و بلا هست و هم به معنی امتحان. امتحان، شما نگویید: „ حالا زندگی بیکار است آمده مرا امتحان می کند „، زندگی، هر کسی را از طریق مکانیسم های درونی که روی شما تعبیه شده، می خواهد برساند به " گنج حضور "، همه باید این کار را بکنند نه یک نفر، اگر نکنند، درد می کشند.

وقتی درد آمد، بدان که شما داری رفوزه می شوی، وقتی رفوزه شدی این لحظه، دوباره لحظه بعد، به صورت این لحظه آمده، دوباره امتحان بده، اینطوری نیست که رفتی مثلاً " کلاس ششم متوسطه رفوزه شدی، حالا باید بروی یک سال دیگر بخوانی، نه، لحظه بعد امتحان بده دوباره، این لحظه دیدی الگوی ستیزه دارد کار می کند، داری ستیزه می کنی با اتفاق این لحظه، یادت آمد آشتی کن با اتفاق این لحظه، خُب قبلاً " رفوزه شدی، الان قبول شدی، یک دقیقه دیگر یادت رفت، دیدی گیر دادی به یک چیزی، یک چیزی ناقص است داری ایراد می گیری، انتقاد می کنی: „ چرا اینطوری نشستی، چرا این حرف را می زنی، ... „، این الگو دوباره آمد، من دارم ستیزه می کنم، نقص می بینم، نقص قسمتی از این عینک است، نقص ها را می بینم، ایراد می گیرم، انتقاد می کنم، فکر می کنم که ایرادگیری و انتقاد من جهان درست می کند، اگر من بگویم مثلاً " تو کجی، او می رود کجی اش را درست می کند، من هم که گفتم کجی، من هم دانشمندم، " نه، زندگی اینطوری کار نمی کند "، اتفاقاً " عینک کج بین تو چشم ات است، این عینک من ذهنی ست، با من ذهنی ما هر چه می گوئیم، متأسفانه کار نمی کند.

پس ما می جوشیم اندر ابتلا؛ یا بگویی در امتحان؛ یا توی درد، هر دفعه که ما به درد احترام می گذاریم؛ و می گوئیم که ما تسلیم هستیم؛ و وقتی که ما تسلیم هستیم، می پذیریم درد را و احترام می گذاریم، ارزشش را می دانیم، قدرش را می دانیم، مرض نداریم، سادیسم هم نداریم، این یک مکانیسم است، می گذاریم که کارهایش را انجام دهد و ما را هشیار کند و الگو را می کشیم می اندازیم دور، داریم از امتحان قبول می کنیم خودمان را، ممتحن هم خود شما هستید. اگر حال تان خوب شد، پس قبول شدید، اگر دوباره حال تان بد است، پس قبول نشده اید دوباره امتحان بده. شما باید اینقدر امتحان بدهید که نه حس وجود بماند، نه من ذهنی.

خود، همان من ذهنی ست، هستی هم حس وجود در ذهن است.

هنوز کدبانو صحبت می کند، به انسان می گوید:

اندر آن بستان اگر خندیده ای

تو گل بستان جان و دیده ای



گر جدا از باغ آب و گل شدی

لقمه گشتی اندر آحیا آمدی

هر چه به نخود می گوید، در مورد ما هم صادق است، ما در من ذهنی رفته ایم خوش گذرانی کرده ایم با چیزهای سطحی و یک خوشی های سطحی، موفقیت البته که خوب است، هر جا که ,, من ,, می آید بالا، چه تأیید مردم، چه موفقیت های این جهانی، که البته بارک الله دارد، خوب است، کسی که کار می کند و درس می خواند و جدیت به کار می برد و به مقامات بالا می رسد از نظر علمی؛ ولی مهم ترین چیز این است که منیت را به صفر برساند، اگر در آنجا می خندی، در ذهن و در منیت، تو باید بدانی که آنجا درست است که گل کردی؛ ولی آن بدرد نمی خورد، باید بدانی که ما انسانها، گل گلزار جان هستیم، یعنی هشیاری؛ و در فضای حضور، ما مثل گل رز هستیم که باز می شویم در این جهان، ما خیلی فرق داریم با نباتات و حیوانات و ما با من ذهنی هم خیلی فرق داریم، من ذهنی یک جای موقت بوده، ما که نمی توانیم آن عینک را توی چشم هایمان نگه داریم و همه اش فرم ها را زیاد کنیم، همه اش به یک چیزهای ثابت باوری بچسبیم، بگوییم آنها حقیقت اند؛ و از هشیاری وحدت باز بمانیم، نمی شود این!، ما باید بدانیم ما کی هستیم.

حالا می گوید، شما نگران نباش، به نخود می گوید البته، شما اگر از آنجا جدا شدی، الآن من دارم می پزم، خورده می شوی ای نخود، در وجود انسان تبدیل به " جان " می شوی، برای اینکه این نخود، تبدیل به اندیشه می شود، ما اگر نخوریم غذا، نمی توانیم بیندیشیم.

مولانا با این تمثیل می خواهد به ما بگوید که شما از باغ جهان، که با این عینک بنظر خیلی قشنگ می آید، می خواهی خارج شوی، دل ات نمی آید، هی ما می رویم به فضای حضور، یکدفعه می بینیم یک عده ای دارند معامله می کنند و خیلی صحبت سود می کنند و پول زیاد می کنند و مردم هم دنبال اینها هستند و ... ما هم هول می شویم دنبال اینها، می گوییم: ,, پس راه زندگی این است ,,، تلویزیون هم این را خیلی مشخصاً " قشنگ نشان می دهد، این آدم چقدر مهم است، ما می رویم پشت سر او؛ یا مثل او شویم، " رفتیم دوباره به ذهن! ".

اینقدر راحت است که ما را از هشیاری حضور، اگر عمق نداشته باشد، بکشند بیرون و برویم دوباره به ذهن!.

ذهن هم، چیزهای این جهانی، آن عینک را فوراً می گذارند، ما برمی داریم، هی تلویزیون تماشا می کنیم، عینک دوباره می آید چشممان!، باید مواظب باشیم.

گر جدا از باغ آب و گل شدی

اگر شما از این باغ آب و گل جدا شوی، در این صورت، لقمه همانطور که نخود می شود، لقمه " جان " می شوی، لقمه هشیاری حضور می شوی و زنده شدی، اندر آحیا آمدی، آحیا، زندگی ست. زندگی پیدا کردی.

شو غذا و قوت و اندیشه ها

شیر بودی شیر شو در بیشه ها

همینطور کدبانو به نخود می گوید:

تو غذا شو و قوت و اندیشه شو، که ماها نخودمان را هم بخوریم و من ذهنی هم یک چیز دیگر می خواهد بخورد، تو شیر خوردنی بودی، شیر شو در بیشه اندیشه ها. شیر شو.



حالا مولانا در چند بیت بعدی می گوید که: ما هشیاری بودیم، هشیاری ایزدی بودیم، از جنس خدا بودیم، از " آنطرف " آمدیم، که البته من ذهنی این، را قبول ندارد و دوباره باید برگردیم به سوی او، هشیارانه، در همین جهان، همین لحظه که زنده هستیم.

از صفاتش رسته‌ای والله نخست

در صفاتش باز رو چالاک و چست

می گوید: تو روئیده ای از صفات او؛ والله اول، یعنی اول تو از " آنجا " روئیدی، آمدی به این جهان، از جنس خدائیت هستی، دوباره، قاطی جهان شدی، اینجا را رها کن چالاک و چست، فرز، خیلی سریع، البته من ذهنی فرز نیست، تنبل است، یعنی عینک را بردار، به حرف های من ذهنی گوش نده، برو به سمتش.

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی

پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب

می‌روی اندر صفات مستطاب

مُستطاب یعنی پاکیزه، این هم همین معنا را می رساند که شما آسمانی هستی، خورشیدی هستی، از گردون آمدی، از آسمان آمدی، دوباره صفت شدی.

تو به صورت هشیاری بی فرم آمدی به این جهان، وارد فرم شدی، عینک را زدی، چیز بین شدی، جسم بین شدی، جسم چسب شدی، دوباره بیدار شدی، این هشیاری را از چیزها جدا کردی، برگشتی رفتی، نمردی، همین الآن زنده ای، بصورت باران و باد، همانطور که می گوید باران و تاب خورشید می آید، شما هم آنطوری آمدی، الآن قاطی شدی با فکر و با اندیشه، حالا چکار می کنی؟، می روی در صفات نابی، پاکی، مُستطاب.

جزو شید و ابر و انجمها بدی

نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

از جنس خورشید بودی و ابر بودی و نور ستاره بودی، یعنی هشیاری بودی، چه شدی در این جهان؟، ما آمدیم چه شدیم؟ نَفَس و فعل و قول، یعنی حرف زدن و فکر و ... در ذهن اینها شدیم دیگر!، نَفَس و کار و عمل و ... یعنی با اینها هم هویت ایم، ما با عمل مان هم هویت ایم، چون با عمل هم هویت ایم، به عمل دیگران ایراد می گیریم و جدی هستیم در عمل: "، این، این کار را کرده، رد است "، ما خودمان، "، این کار را کردیم "، خودمان را ملامت می کنیم: "، ما گناه کردیم "، " نه، اینها همه هم هویت شدگی بود ".

حالا می گوید اگر این شدی، شما نگاه کن، این غذا را یک هشیاری می خورد و همانطور که پایین می گوید: همینطور که پایین می گوید: همینطور که حیوان نبات را می خورد و نبات به حیوانیت تبدیل می شود، شما هم، این من ذهنی، یک چیزی می خورد، تبدیل به " جان " می شود، شما.

هستی حیوان شد از مرگ نبات

راست آمد اُقْتُلُونی یا ثقات



می گوید: هستی حیوان، از مرگ نبات است، چون حیوان علف را می خورد، تبدیل به حیوان می شود.
 پس بنابراین، این حرف منصور حلاج هم که می گوید یا ثقات، ای آدم های مورد اعتماد من، مرا بکشید.
 بعد می گوید: آنکه می گفت مرا بکشید ای یاران، یاران مورد اعتماد، یعنی چه را بکشید، یعنی من ذهنی را بکشید.
 ما الآن آمدم به جایی که نخود، باید به کدبانو بگویم که: ،، فهمیدم ،،.
 ما هم به خدا می گوییم: ،، فهمیدم الآن که حیات من، زندگی من، در مُردن این من ذهنی ست ،،.
 پس راست آمد بکشید مرا ای یاران مورد اعتماد من، آن شخص گفته:

چون چنین بُردیست ما را بعد مات

راست آمدان فی قَتْلِ حَیَات

یعنی بعد از مات شدن من ذهنی، یک چنین بُردی ما پیدا می کنیم، این بُرد مات هم اصطلاح جالبی ست که مولانا به کار می برد که بُرد ما در مات شدن ماست، این من ذهنی و ما بعنوان من ذهنی؛ یا ما به عنوان هشیاری، یک جایی به این نتیجه می رسیم که این من ذهنی دیگر نمی تواند بازی کند، بازی های این من ذهنی که تا حالا بازی کرده خبط بوده، اشتباه بوده و این دارد حُقه بازی می کند، من ذهنی ما با بزرگ ترین شطرنج باز جهان، که همین خدا باشد، داریم ما با خدا شطرنج بازی می کنیم، تقابل می کنیم، ما یک موجود توهمی هستیم، داریم با اصل، شطرنج بازی می کنیم و کلک می زنیم، محال است که ما ببریم.

اگر شما آنجا رسیدید که این عقل من ذهنی و این طرز بازی من ذهنی بدرد شما نمی خورد، حقیقتاً "مات شده اید.
 شما قبول کنید که مات شده اید، چرا می خواهید تا هشتاد سالگی ادامه دهید، تا بیست سالگی قبول کن که مات شدی، تو با زندگی نمی توانی با این من ذهنی شطرنج بازی کنی، شما فرض کن که سه ماه شطرنج بازی کردی، زیاد بلد نیستی، خُب با قهرمان شطرنج جهان می خواهی بازی کنی؟، آن می داند تو چکار می خواهی بکنی، الآن فرض کن تو دو دقیقه ست داری بازی می کنی، می گوید که من خواهم بُرد، بهتر است تسلیم شوی، عقل تو به اندازه عقل من نیست، خُب برای چه ادامه می دهی، برای اینکه ادامه اش دردناک است و خودت هم می دانی که اگر مات شوی، بُردی.
 اگر این من ذهنی مات شود، تو بُرده ای.

چون چنین بُردیست ما را بعد مات

راست آمدان فی قَتْلِ حَیَات.

یعنی اینکه منصور حلاج گفته که:

واقعا " بدرستی که در مُردن من، زندگی وجود دارد، یعنی مُردن من ذهنی را می گفت، این راست آمد.

فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلْک

تا بدین معراج شد سوی فلک

می گوید که: این کارهای من ذهنی، فعل اش، قول اش، عمل اش، صدق اش، همه شد غذای مَلْک، مَلْک همین هشیاری ست. وقتی ما واکنش نشان می دهیم، وقتی ما به این الگوها چسبیدیم، می گوییم ما را نمی شود خورد، یک علفی هم ممکن است باشد بگویم من نمی گذارم گوسفند مرا بخورد.



نمی گذاری!، تبدیل به حیوان نمی شود، حیوان بهتر از نبات است، حیوان حرکت می کند، شما این حقه بازی های من ذهنی را چه جوری می گوید؟، می گوید این غذای ملک است، بگذار هشیاری بخورد، یعنی چه؟ به زبان های مختلف می گوید تا ما بفهمیم، چه بخواهی این را معطل کنی، چه بخواهی مات شوی، اینها همه به یک معنی است، چه بگذاری خدا این را ... بخوری، چه ببخشی، چه فانی شوی، چه ذوب شوی، بعنوان من ذهنی، چه خودت را بزایانی از توی آن، اینها همه به یک معنی است، اینها را می گویم که یک جوری جا بیفتد، یکی بگیرد، بیننده یا خواننده، مولانا می گوید.

معراج یعنی نردبان، بوسیله این وسیله و نردبان، ما به سوی آسمان می رویم، معراج معنی دیگری هم دارد؛ ولی در اینجا معراج یعنی نردبان، به این وسیله که وقتی این غذای فرشته شود، فرشته همین هشیاری باشد، ما می رویم به کجا، به سوی آسمان، به سوی آسمان، یعنی به سوی خدا، به سوی زندگی.

گفت از فلک آمدی، به سوی او برمی گردی، باز هم من ذهنی می گوید: ,, وقتی مُردم، برمی گردم می روم ,, " نه مردن را نمی گوید "، می گوید:

اینجا کارگاه ست، این جهان که می آیم، پایین می گوید که مردم می آیند اینجا تجارت کنند، خُب سود چیست؟ " سود همین هشیاری حضور است ".

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر

از جمادی بر شد و شد جانور

همانطور که آن فضای جامد، قوت و غذای بشر می شود و از جمادی می رهد، جامد بود؛ یا به جانوری تبدیل می شود یا به اندیشه تبدیل می شود، " بهتر شد یا نه؟ ".

می گوید: دیگر چقدر بگویم، قبلاً " هم گفته ام، جایی دیگر بهتر است این سخن را گسترش دهم.

این سخن را ترجمه پهنوری

گفته آید در مقام دیگری

می گوید: یک جایی دیگر بیشتر توضیح می دهیم این موضوع را که:

این من ذهنی باید خورده شود، جامد است و تبدیل به انسانیت شود، تبدیل به هشیاری شود، تبدیل به حضور شود، تا زمانی که این خورده نشده در اینصورت در ما تبدیل به حضور نخواهد شد.

کاروان دایم ز گردون می رسد

تا تجارت می کند و می رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار

نه بتلخی و کراحت دزدوار

کاروان هشیاری ها، ما به عنوان هشیاری، از آن جهان می رسیم، از گردون، از " آنطرف " می رسیم، به این جهان، برای چه، برای تجارت، همه برای تجارت می آیند، تجارت چیست، که با فرم هم هویت شوند، رها کنند و از آن جوی بگذرند و هشیاری حضور بیاید، ما به عنوان هشیاری حضور، دوباره برمی گردیم.

خُب کسی که می آید می افتد توی جهان و هشیاری جسمی، هیچوقت در نمی آید، تجارتی نمی کند، رفتارهایش هم مشخص است، در اینجا، توی ذهن ما وفا می گیریم، بی وفایی پس می دهیم، ما راست می گیریم، دروغ پس می دهیم، این که تجارت نمی کند!، کارهای من ذهنی تجارت نیست، تجارت این بود که شما به هشیاری حضور مبدل می شدید، برکت زندگی از شما در این جهان پخش می شد، عشق را پخش می کردید، یک چیزهایی را هم خلق می کردید، مثل مولانا، آن می شد تجارت؛ ولی تجارت ما، آن سود است، آن سود، جاهای دیگر می گوید باقیات و صالحات، یعنی آن چیزی که می ماند، همین هشیاری حضور است، آن، سود است. برمی گردیم.

حالا به شما می گوید: خیلی مهم است این، پس حالا که فهمیدی، تو تجارت کن و سود ببر، یعنی "ول کن این چسبیدگی به دنیا را و دردها را، دردت را بینداز، الگوها را ببین و بینداز، بشناس، بینداز، آزاد شو از اینها".

اول شناسایی کن، وقتی درد هست آنجا، نگاه می کنی می گویند: من واقعا "احترام می گذارم به تو، من الان می گویم به من بگویی که من کدام الگو را می خواهم ببینم، حاضر می بینم، تسلیم هستم، من روی خودم دارم کار می کنم و با دیگران کار ندارم و با اختیار خودم و با شیرینی و خوشی، می خواهم تجارت کنم، دیگران هم به شما کمک می کنند.

اما، اگر بگوییم: „من چیزی نذریدیم“، "ما فرم ها را نذریدیم گذاشتیم توی جیب مان مثل دزد"، الان می گویند اینها را بینداز، توی جیب ات است، می گویند: „ما چیزی نذریدیم، ما با چیزی هم هویت نیستیم، مثل دزدها که می دزدند، به راحتی نمی گویند نذریدیم، یک نیم ساعتی کتک می زنند، بعد از نیم ساعت کتک:

ها ... یادم آمد، یک چیزی دزدیدم، بفرمایید، فلان جا گذاشتم. می روند می آورند.

این قضیه هم هویت شدگی مان اینطوری ست، شما می خواهید چقدر کتک بخورید که بگویید بله دزدیدم، هم هویت شدم، بله من با درد هم هویت ام، بابا من درد حمل می کنم، گذاشته ام توی جیبم، اینها را حمل می کنم، رنجش های کهنه را حمل می کنم، وقتی می گویم تو رنجش داری، نه من رنجش ندارم، من اینقدر به حضور رسیدم، اینقدر آزادم، تو درد پخش می کنی، نه خیر...

خُب اینقدر باید کتک بخوری دزدوار، آنهم با زشتی، دزد را که می زنند، درست که نمی زنند، خیلی بد می زنند، می دانند که دزدیده.

آیا خدا می داند که ما دزدیدیم؟

ما خودمان هم می دانیم که دزدیدیم، چه دزدیدیم؟، چه دزدیدیم؟، همین چیزهایی که گذاشتیم توی جیب مان، می گوئیم اینها حقیقت اند، " نه، بدون کتک، با اختیار و خوش:

ما اینها را برداشتیم، می اندازیم، دست مان را آزاد می کنیم.

زان حدیث تلخ می گویم ترا

تاز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده ر هد

سردی و افسردگی، بیرون نهد

میں گویا:



" برای این حدیث های تلخ را به شما گفتم که شما را از تلخی ها بشویم "، یعنی شما این حقایق را اگر ندانید ...، ما بعنوان من ذهنی فرار می کنیم از درد، ما حاضر نیستیم بنشینیم گوش دهیم، یک عده ای فرار می کنند برای اینکه ما می گوئیم شما حسودید، بدشان می آید، می گوئیم:

شما گیر می دهید به فرم این لحظه، انتقاد می کنید، ما اگر به یکی بگوئیم درد حمل می کنی، درد پخش می کنی، بدش می آید، فرار می کند از ما، برای اینکه تلخ می شویم، ما داریم عیب هایش را ...

نه، مولانا هم می گوید به خودت نگاه کن، وقتی نگاه کنی ببینی درد حمل می کنی، یکدفعه شوکه نشوی، همین هست که هست، از یک جایی باید شروع کنی، می گوید قدیم یخچال که نبود، با برف و یخ، انگورها را نگه می داشتند در سرما، وقتی می خواستند در بهار و اواخر زمستان انگور بخورند، آب سرد می زدند و انگور را از یخ زدگی بیرون می آوردند و می خوردند، تمثیل می زند، برای اینکه می گوید این چیزها را می گوئیم، درست است اینها آب سرد است؛ ولی یخ شما را آب می کند، شما را متوجه می کند، در شما شناسایی بوجود می آورد.

تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی

پس ز تلخیا همه بیرون روی

معنی اش واضح است.

*

در این قسمت دنباله قصه مثنوی را ادامه خواهم داد که تیتیش هست:

تمثیل صابر شدن مومن، چون بر شر و خیر بلا واقف شود.

تیتیر مهم است برای اینکه نشان می دهد که ما اگر در مقام کدبانو قرار بگیریم که همه مان قرار می گیریم، هر کسی پدر می شود، مادر می شود، معلم می شود، در اینصورت، باید آگاه کند شاگرد خودش را، نخود را که حالت خامی دارد و اگر واقف شود مثل نخود ...

کدبانو، به نخود توضیح داد که جریان چیست، مولانا هم به عنوان آشپز، به نخودهای جهان توضیح می دهد که این درد بیخودی نیست، دارد یکی، شما را می پزد، یک آشپزی.

این آشپز، زندگی ست، خداست، شما ببینید که چه جوری پخته می شود و همانطور که دیدید، در قصه مولانا شواهد مهمی آورد، مثلاً " به منصور حلاج اشاره کرد، به آیه قرآن اشاره کرد، که:

اگر خامی بدلیلی هنوز نمی خواهد قبول کند، می خواهد مقاومت کند، در اینصورت به اندازه کافی به او توضیح داده شود.

این قصه که دنباله قصه قبل است، از بیت ۴۱۹۶ دفتر سوم شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹۶

سگ شکاری نیست او را طوق نیست

خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

می گوید:



اگر سگ شکاری نباشد، نتواند شکار کند، گردن او طوق یا قلاده نمی بندند، پس اگر ما انسانها هم نتوانیم شکار روشنایی حضور کنیم، شکارمان فقط چیزهای این جهانی باشد، مُردار باشد؛ یا اصلاً "شکارچی نباشیم، طوقی در گردن مان نیست، یعنی ارزشی نداریم؛ و توضیح می دهد در قسمت دوم می گوید که اگر کسی خام باشد، خام باشد یعنی چه، یعنی فقط آمده باشد به این جهان، در خانواده بزرگ شده باشد، با چیزها هم هویت باشد و مدرسه رفته باشد و فکر کند که فقط چیزهای این جهانی هست و باید آنها را زیاد کند و خانه اش بزرگ تر شود و بچه هایش خوب درس بخوانند و همسرش اینطوری باشد و خودش سری بلند کند و معروف شود و سوادش را به رُخ مردم بکشد و و مال اش را و ... اینها مردم به آن احترام بگذارند، همین است دیگر، " این خام و ناجوشیده ست ". می گوید:

این آدم اصلاً " ذوق ندارد، مزه ندارد، از آن نخود نیخته ست که نمی شود خورد.

این، خیلی مهم است برای اینکه اگر ما نجوشیم و خام باشیم، استعدادهای نهفته ما از قوه به فعل نمی آید؛ و زحمت ما را می سازد، سختی ما را می سازد، ما مزه پیدا می کنیم.

خلاصه، انسانی که لای زرورق بزرگ شده باشد که ما بعضی از موقع ها اشتباه می کنیم، بچه هامان را لای زرورق بزرگ می کنیم، نمی گذاریم کار کنند و به زحمت بیفتند، این کار به نفع آنها و به نفع ما تمام نمی شود، بی ذوق و بی مزه بار می آیند، خود ما هم شاید تا حدودی بی مزه باشیم برای اینکه ما هم هنوز نجوشیده ایم، این را هنوز کدبانو به عنوان عبارتی که نتیجه کار است می گوید؛ یا بطور کلی مولانا می گوید.

اما نخود الآن، یک چیزهایی فهمیده، انسان خام.

گفت نخود چون چنینست ای ستی

خوش بجوشم یاریم ده راستی

می گوید: حالا که اینطوری ست، ای ستی، ای خانم پاکیزه، کدبانو، حالا که اینطوری ست، ما هم بعنوان انسان خام داریم به مولانا می گوییم:

حالا که اینطوری ست، باشد ما به حرف شما گوش می کنیم ولو اینکه به درد افتادیم، ما الآن شناسایی می کنیم و می اندازیم، الآن من دیگر دارم متوجه می شوم با چه هم هویت ام، شما هم متوجه می شوید، ما بعنوان پدر، با نقش پدری هم هویت شدیم، بعنوان یک زن، با نقش مادری هم هویت شدیم و نقش و هم هویت شدگی را با خودمان حمل می کنیم، می گفتیم در من ذهنی، که اگر من دیگر مادر نباشم، پس هیچی نیستیم، مولانا امروز گفت نه، تو از جنس خدائیت هستی، از جنس هشیاری هستی، مادر نیستی، مادر تا هیجده سالگی، بچه ات بود، الآن آن نقش را رها کن؛ ولی کسی که آن نقش را رها نکرده هنوز، بچه اش چهل سالش است، سی سالش است، بیست و پنج سالش است، ادامه می دهد، کنترل می کند و نمی گذارد بچه اش زندگی کند و خودش هم زندگی نمی کند و درد دارد؛ یا اصلاً " بچه اش بچه دار شده، نوه دار شده، سر نوه اش کنترل دارد، این آدم باید بداند که با درد دارد زندگی می کند، با نقش مادری هم هویت است.

ما نقش های مختلفی داریم، یک عده ای با نقش استادی هم هویت اند، با معلمی هم هویت اند، فکر می کنند باید به همه یک چیزی یاد بدهند، برای اینکه: „ من آدم با سواد هستم، زندگی همه را عوض کنم „.

" نه، اینها نقش های زندگی ست، ما خام هم که هستیم الآن شناختیم که این نپختگی ست، این بی مزه گی ست.



پس زندگی همین الان هم که به ما درد می دهد بخاطر این است که ما بی مزه هستیم و بعنوان نخود داریم می گوئیم که: ای زندگی، حالا که این دردها هست برای من، مرسی خیلی ممنون، حالا بیشتر کن، خوش بجوشم، خوب مرا بجوشان، داریم گوش می کنیم، تن می دهیم به جوشیدن؛ و راستی یاریم کن، حالا آدم خام می گوید، بعد از این توضیحات: پس این مهم است که ما وقت بگذاریم به بچه مان توضیح دهیم، ما نباید بگوئیم که نفهم است و ما شانس نیلوریم و ... نه، اتفاقاً" این برنامه گنج حضور الان تماشا می شود در خانواده ها، مورد بحث قرار می گیرد، یک موضوعی برای حرف زدن وجود دارد، همین ها را اگر پدر یا مادر به بچه هایشان توضیح دهند، دور هم بنشینند گفتگو کنند، موضوع روشن می شود، هم حرف برای گفتن دارند، آدم را متواضع می کند و هم ما را به اصطلاح، از حالت تمسک به زور و ترساندن و می دارد.

پدر و مادری که سِمَتِ مربی دارند، می فهمند که ترس و تهدید کردن مال من ذهنی ست، ما نمی توانیم با ترس و تهدید کردن بچه همان را به "حضور" برسانیم، در حالیکه ترس و تهدید یکی از وسائل مورد استفاده مردم است در رساندن انسان خام به پختگی، ترس و تهدید، انسانها را به اعماق خامی فرو می برد، می گوید که:

تو درین جوشش چو معمار منی

کفچلیرم زن که بس خوش می زنی

نخود به آشپز می گوید، ما هم به زندگی می گوئیم: ما تسلیم هستیم، اتفاق این لحظه را می پذیریم، دل مان در آرامش است، سرمان به پذیرش است؛ سرمان به پذیرش است، قضاوت نمی کند.

ما همینطور موازی با این لحظه هستیم و تماشا می کنیم که ذهن مان قضاوت نکند و این را هم در مورد تسلیم گفتیم که: قبل از قضاوت، ما می پذیریم، یادمان باشد ما نمی توانیم متر دست مان بگیریم اتفاق این لحظه را بسنجیم و بپذیریم، یکی از تله ها هم این است که همینکه ما به گنج حضور گوش می کنیم و به پیشنهادات مولانا عمل می کنیم، وضعیت های زندگی مان بهتر می شود؛ و ذهن می پرد وسط قضاوت می کند، می پذیرد، قضاوت می کند، می پذیرد، بنظرمان می آید که ما تسلیم هستیم برای اینکه می پذیریم دیگر!، "نه، شما اگر متر می کنید می پذیرید این، تسلیم نیست"، اگر متر می کنید می پذیرید، یکدفعه می بینید یک جایی اتفاقی افتاد، واکنش نشان دادید، می توانید برگردید نگاه کنید که این واکنش هایی که با من ذهنی پذیرفتید، تسلیم نبوده.

"تسلیم شما را قوی می کند، تسلیم سبب می شود که شما به صورت اقیانوسی در آید که اتفاقات یک موجکی روی شما ایجاد می کنند، آنهم بخاطر حس مسئولیت، نه اینکه یکدفعه سونامی بوجود بیاید!، یعنی یک متر سی، چهل متری بوجود بیاید در اثر یک اتفاق!، آن که تسلیم نیست".

حالا، ما می گوئیم حالا که من خامم و عارفان، در این مورد مولانا، تو معمار ما هستی، تو کفگیر بزن بر سر من، من خوش بجوشم که خوب کفگیر می زنی،،

این کفگیر زدن یعنی شما یک چیزی را باید عوض کنید، برو آنجا بجوش، درد بکِش، تا بفهمی.

بچه شما هم باید درد بکشد، نمی شود شما بجای بچه تان درد بکشید، بچه تان می رود با همسرش دعوا می کند، شما می گوئید برو با همسرت آشتی کن، خودت فکر کن، وقتی فکر می کند و با این درد می پیچد به خودش، آگاه می شود.



نمی شود شما بگویید: شما بیا بنشین اینجا من توی زوررق بیچم، حالا من بجای تو درد می کشم، شب من نمی خوابم تو راحت بخواب، اینطوری نمی شود، اصلاً" ما دخالت نمی کنیم:

خودت برو، مسئول خودت هستی.

حالا، می گوید که:

همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ

تا نبینم خواب هندوستان و باغ

تمثیل فیل را می زند، فیل یک فیل بان دارد، این فیل، باید آن چیزی که فیل بان می گوید، ما فیل هستیم، فیل بان خداست، آن چیزی که او می گوید باید عمل کنیم؛ ولی ما به یاد هندوستان می افتیم و باغ، به یاد من ذهنی می افتیم، چه منفی، چه مثبت، همین الان تسلیم ایم، یکدفعه حال مان که یک ذره خوب شد، من ذهنی می پرد وسط می گوید:

،، یادت هست آن موقع فلان چیز منفی - یا مثبت - شد؟، ما را به گذشته می برد و به آینده می برد، گذشته و آینده همین خواب هندوستان و باغ است، فیل هم هندوستان را به خواب می بیند، یکدفعه حواسش پرت می شود، می رود به سمت آن چیزی که دارد خواب می بیند الان؛ ولی فیل بان یک چماقی دارد می زند توی سرش، می فهمد که یک فیل بان وجود دارد، یکدفعه از خواب رفتن به ذهن و خواب هندوستان را دیدن، در اینجا هندوستان منفی ست و سمبل به من ذهنی رفتن است، گفتم چرا:

ما الان حاضر هستیم، موازی با این لحظه هستیم، یک لحظه یک کانالی را باز می کنیم می بینیم ،، من ،، ها را آنجا باد می دهند و هر کسی سینه سپر کرده و یکدفعه ما را هم به خواب هندوستان می برند و ما می گوییم ما هم می خواهیم این کار را بکنیم، چه شد؟، ما را به خواب بردند.

یک لحظه درد می آید، همین چماق زندگی ست:

" تو چرا رفتی آنجا!، مگر قرار نبود موازی باشی، وقتی درد می آید می فهمی چماق فیل بان است.

همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ

تا نبینم خواب هندوستان و باغ.

دارد کی می گوید؟، نخود می گوید؛ و ما به زندگی می گوییم، وقتی به زندگی می گوییم، یعنی شما دارید به زندگی می گویید:

اگر من کج شدم رفتم توی ذهن ام، من می دانم که دردتان می آید، وقتی دردتان می آید، من می فهمم که منحرف شدم، من موازی با این لحظه نیستم دیگر، فوراً" می آیم چکار می کنم؟

همچو فیل، یکدفعه فیل چشم هایش را باز می کند می بیند فیل بان نشسته آن بالا!، چه بود ... من به یاد باغ و آنجاها که بودیم افتادم.

تا که خود را در دهم در جوش من

تا رهی یابم در آن آغوش من

واضح است، تو دردت را بده، که من بیدار بمانم، تا کجا؟، تا آنجا که دردی نماند؛ تا هیچ دردی نماند.



چکار دارد می کند؟، داریم ما هشیاری جسمی را تبدیل به " هشیاری حضور " می کنیم، هشیاری حضور. نگویند که اگر درد نباشد، ما یکدفعه از راه بدر می شویم، " نه، هشیار، شما عمق زیاد پیدا کردی و در زندگی ریشه دار شدی، دیگر به درد توجه نمی کنی، برای اینکه سپاسگزاری را یاد می گیرید، شکر را یاد می گیرید، قدرشناسی را یاد می گیرید، دیگر با درد کار ندارید، راستی را یاد می گیرید، راستین بودن را یاد می گیرید، می فهمی که راه ... این عینک ات را که برداشتی دیگر نمی روی آنجا، دیگر بعد از یک مدتی نمی شود شما را کشید آنجا، به زور هم نمی روی، برای چه بروی، من الان شادم، دل ام آرامش دارد، با عشق کار می کنم، راستین ام، توهم ندارم، اینها چه می گویند، می فهمی که یکی دارد حرف هایی می زند که حرف های من ذهنی ست و ایراد هم نمی گیری، آن هم می گوید خُب فیل بان بالای سرش است، با چماق می زندش، به ما مربوط نیست.

آن هم کدبانو دارد، توی دیگ جهان آن هم می جوشد، یک روزی متوجه می شود.

واضح است، می گوید بگذار من خودم را در جوش دهم، مثل نخود:

تا رهی یابم در آن آغوش من، تا به آغوش خدا بروم، برای اینکه:

زانک انسان در غنا طاعی شود

همچو پیل خوابین یاغی شود

اینها را نخود می گوید، ما می گوئیم، ما اگر در من ذهنی، در این تغییر و تحول درد نباشد، از کجا بفهمیم که منحرف شدیم؟ وقتی درمان آمد می فهمیم که اشکال داریم، این همان چماق فیل بان است که سرمان می زند، ما هم قدرشناسی می کنیم:

،، مرسی که دردم آمد، فهمیدم، اگر نبود که نمی فهمیدم ،،.

برای اینکه وقتی انسان می رود به من ذهنی، در ذهن، چیزها را به خودش اضافه می کند، مخصوصاً در یک سنی، برای آدم دیگر همه چیز فراهم است، ،، من ،، بزرگی هم دارد، خُب طغیان می کند، طغیان می کند، اتفاقاً وقتی اینها را می بینیم و توضیح می دهیم به یک آدم بیست ساله، وقتی دردش شروع شده، یا دو تا آدم جوان که با هم زندگی می کنند، زن و شوهر مثلاً، اینها بیدار می شوند، هر کدام توجه به خودشان می کنند، می فهمند که فعلاً " زندگی یک چیزهایی را به اینها اضافه می کند، غنا دارد می آید، اتومبیل می خریم، خانه می خریم، بچه دار می شویم، مقام مان می رود بالا، پول مان بیشتر می شود، با عینک ذهن که اینها را می بینیم، طغیان می کنیم و مثل پیل خواب بین می شویم، یاغی می شویم. فیل دیگر یاد هندوستان کند، آن باغ و آن چیزها ... دیگر به فیل بان گوش نمی کند، یاغی می شود.

اینها را نمی گوئیم که ... اتفاقاً پایان قصه می گوید:

خدا کند ما از این صحبت ها خودمان را گم نکنیم و از راه منحرف نشویم، درست استفاده کنیم، معنی اش این نیست که ما سادیسیم داریم، حتماً باید چماق بالای سرمان باشد، " نه ".

زندگی درد را می فرستد تا به شما بگوید که شما با این لحظه، با " من "، موازی نیستی، داری با من ستیزه می کنی، این لحظه، زندگی ست، ذهن ات و ،، من ،، ات از کلاهدش، خوشش نمی آید، شما فقط کلاه را می بینید، زیرش مرا نمی بینی، کلاه را خودت ایجاد کرده ای، کلاهت را کارهای قبلی ات ایجاد کرده، کلاه حالا مهم نیست، من کلاه را برایت درست -



می کنم، کج است، راستش می کنم، تو بیا با من موازی شو.

ما می گوییم: ,, نه ,,، " خُب الآن نمی گوییم نه. برای اینکه اینها را شنیده ایم.

پیل چون در خواب بیند هند را

پیلان را نشنود آرد دغا

پیل وقتی هند را، هندوستان را و باغ آنجا را ...، یعنی چه؟، یعنی وقتی ما می رویم به خواب ذهن، در اینصورت دیگر حرف پیل بان را نمی شنویم، وقتی حرف پیل بان را نشویم، می گوید طبیعتاً "فیل بان، با چماق، با یک اسبابی می زند به کله فیل، این به فیل نشان می دهد: "نروی یکدفعه جنگل، ما نشسته ایم تو را لازم داریم، یکدفعه یاغی شوی و به حرف ما گوش ندهی و ما را هم برداری بدوی، فیل هم یک موجود قوی ست، به حرف من گوش ندهی که فیل بان هستم، در اینصورت مسئله ایجاد می کنی، تمثیل است، آن مفید بودندت را من فیل بان، نمی توانم استفاده کنم، زندگی هم به شما این را می گوید که من تو را ساخته ام که از تو عشق ام را بیان کنم، حالا تو آمدی اینجا خواب ذهن را می بینی و خواب چسبیدن به چیزها و بزرگ شدن و اینجا برسم مردم به من تعظیم می کنند و تأیید می کنند و ... این خواب ها را می بینی، من این چماق را می زنم بیدار شوی، این خواب ها را نبینی.

حالا این قسمت را خیلی سریع می خوانم، می گوید: کدبانو عذر می گوید به نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو، نخود را.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۳

آن سستی گوید ورا که پیش ازین

من چو تو بودم ز اجزای زمین

عارف کامل مثل مولانا؛ یا هر انسانی که به آن مقام رسیده، به یک آدم خام، خامی که الآن یواش یواش فهمیده جریان چیست، چکار باید بکند، هشیاری بوده، آمده قاطی شده، الآن باید بیاید خودش را آزاد کند، این کار با شناسایی صورت می گیرد، این شناسایی با درد همراه است بعضی موقع ها، اینها را دیگر آن خام می داند.

آن کدبانو به آن نخود می گوید: من هم مثل تو بودم، انگار مولانا دارد به شما می گوید من هم مثل شما بودم، از اجزای زمین، جزو فرم بودم، ما الآن وقتی خام هستیم، چه جوری فرم هستیم، رفتیم با ذهن، هم هویت شدیم، شدید یک تصویر ذهنی، شدید من ذهنی، من ذهنی فرم است، جزو اجزای زمین است و دارد دوباره تکامل را توضیح می دهد مخصوصاً "آزاد شدن از این من ذهنی را توضیح می دهد، می گوید:

حالا که تو فهمیدی و داری به من می گویی مرا خوب بجوشان مرا، من دیگر اعتراض نمی کنم، شکایت نمی کنم، به اینجا خواهی رسید، من هم مثل تو بودم، تو یک روزی مثل من می شوی بزودی.

چون بنوشیدم جهاد آذری

پس پذیرا گشتم و اندر خوری

همینکه من جهاد آتشین را پذیرفتم، یعنی رفتم توی درد، همان که صحبت ابراهیم را هم کرد، گفت:

نمرود ابراهیم را انداخت توی آتش، یعنی چه، یعنی ما همینکه می خواهیم یک الگو را از بین ببریم، این من ذهنی ما را



می گذارد توی آتش؛ ولی بپذیریم، آتش گلستان می شود، چه را می پذیرید؟
 شما می گوئید: من فرار نمی کنم از درد، این درد را نگاه می کنم، می روم توی آن.
 ما همیشه فرار می کنیم، برای همین آخر قصه گفت من این چیزها را گفتم تو فرار نکنی، اینها ممکن است دردناک باشد،
 اینها شناسایی هایی ست که اول تو را می کشد به درد، خُب من ذهنی می گوید: „ من کامل هستم، چرا ایراد می گیری،
 چه ایرادی دارم، پر از ایراد است می گوید چه ایرادی دارم ...
 خیلی خُب نداری دیگر!، هیچی.

ولی وقتی یک کسی متوجه می شود و دارد، یک عارف کامل می گوید به خام:
 " وقتی که من شروع کردم به اصطلاح، جهاد آتشین، بنابراین، پذیرا شدم و شروع کردم به شایسته شدن، یک باشنده ای
 شدم که بدرد می خورد، مزه پیدا کردم، بقول خودش.
 الآن اجزای زمین را هم توضیح می دهد:

مدتی جوشیده ام اندر زمن

مدتی دیگر درون دیگ تن

من همان هشیاری بودم از اول که در زمان آدم از جماد، مثل سنگ، تبدیل شدم به نبات، به درخت، از درخت تبدیل شدم
 به اصطلاح به حیوان، از حیوان تبدیل شدم به انسان، در انسان رفتم توی من ذهنی، الآن، یک مدتی هم توی من ذهنی
 جوشیدم، حالا نگاه کن من کامل شدم، شدم " هشیاری حضور ".

مدتی جوشیده ام اندر زمان، ... خیلی مدت است، مدتی دیگر هم توی این دیگ تن.
 پس معلوم شد دیگ کجا بوده، ما در دیگ تن، با دردها می جوشیم ولی در عین حال وقتی تسلیم می شویم، شناسایی می
 کنیم، با این شناسایی خودمان را آزاد می کنیم.

زین دو جوشش قوت حسها شدم

روح گشتم پس ترا استا شدم

از این دو جوشش، حالا آنها را که ما جوشیده ایم، ما غصه آنها را نداریم که چه جوری از جماد به نبات تبدیل شدیم، الآن
 توی دیگ تن هستیم، خیلی کم مانده، می گوید:

از این دو جوشش، من به جایی رسیدم که حس ها، نورش را از من می گیرند، مثل دیدن، من حس ها را نور هستم، من
 روشن کردم فکر را، اگر من نباشم فکر نمی شود، فکر در روشنایی من دیده می شود، دارد کدبانو صحبت می کند،
 زندگی صحبت می کند با شما: روح گشتم، ما روح گشتیم، پس استاد تو شدم.

در جمادی گفتمی زان می دوی

تا شوی علم و صفات معنوی

وقتی جماد بودم، می گفتم: برای این می دوم که بشوم علم و صفات معنوی.

چون شدم من روح پس بار دگر

جوش دیگر کن ز حیوانی گذر



وقتی آدم تو ذهن، هنوز این هشیاری حیوانی ست، ما وقتی تو ذهن هستیم، اگر تو ذهن باقی بمانیم، مولانا این را هشیاری حیوانی می شمارد؛ و می گوید که: گفتم یک بار دیگر جوش کنم و از این حیوانی بگذرم.

از خدا می خواه تا زین نکته ها

در نلغزی و رسی در منتها

می گوید: از خدا بخواه که این حرف هایی را که الآن زدیم، شما با آنها هم هویت نشوید، اینها را درست بگیرید. که امروز هم من سعی کردم توضیح دهم، از این نکته ها پایت نلغزد و نیفتی، برسی به منتها، منتها آنجایی ست که شما کاملاً "من ذهنی را ترک می کنید، همه چیز را می اندازید و مثل نخود پخته می شوید، مزه پیدا می کنید، برسی به انتها.

زانک از قرآن بسی گمره شدند

زان رسن قومی درون چه شدند

برای اینکه از قرآن خیلی ها گمراه شدند، نه تنها از قرآن یک عده ای گمراه شدند، از بقیه دانش های بشری هم، چون با آن هم هویت شدند، با هر چیزی که هم هویت شوی، این می شود چاه تو.

اصلاً "چاه ما چیست، چاه ما، هم هویت شدگی ست، شما با دانش های دینی هم هویت شوی، می افتی تو چاه آن، دیگر آن دین برای شما می شود یک سیستم فکری در حالیکه دین آمده ما را به هشیاری حضور برساند. همه سفارشات دینی و دانش دینی دارد مثل انگشت نشانه می گوید: آنجا.

آنجا کجاست؟، آنجا، "فضای وحدت است"، یعنی من نیستم، این دانش نیست که مهم است، این تو هستی که از جنس حضوری، تو برو با اصل، که خدا باشد بلحاظ مذهبی، یکی شو، اگر این کار را نکنی دیگر، پس چه شده؟، ما آن دانش را گرفتیم، جامد کردیم، با آن هم هویت شدیم، رفتیم تو چاه آن.

زانک از قرآن بسی گمره شدند

زان رسن، از آن طناب، یک عده ای، گرفتند رفتند چاه، بجای اینکه از چاه بیرون بیایند، گرفتند رفتند تو چاه، برای اینکه وقتی شما با یک دانشی هم هویت می شوید، می افتید تو چاه آن، یعنی اگر نمی دانستید بهتر بود، الآن تو چاه آن هستید.

می گوید: ما از خدا بخواهیم که این راهنمایی های دینی یا مولانا یا هر چه که می خوانید شما، بجای اینکه با آن هم هویت شوید و تو چاه آن بیفتی، سبب راهنمایی شما شود و وسیله ای شود برای آزاد شدن شما از آن گیری که دارید، نه بدتر کند وضعیت را.

مر رسن را نیست جرمی ای عنود

چون ترا سودای سربالا نبود.

می گوید: طناب تقصیری ندارد ای ستیزه گر.

پس ما اگر تسلیم نباشیم، ستیزه می کنیم، کی ستیزه می کنیم؟

وقتی با یک باوری هم هویت ایم، می گوید اگر تو سودای به بالا رفتن نداری، همه ما باید سودای بالا رفتن داشته باشیم، ما باید میل به والایی داشته باشیم، اصلاً "شما باید از خودتان بپرسید اصل جریان چیست؟



من برای چه اینجا هستم؟

اینهمه کتاب می خوانم برای چیست؟

آیا به من کمک می کند، من به عنوان هشیاری، آمدم به این جهان، چیزی که می خوانم، کاری که می کنم، به من کمک می کند که از این چاه فکر در بیایم و بروم دوباره سوی زندگی و با او یکی شوم؟، از این جوی دنیا رد شوم، یا بدتر مرا گیر انداخته؟

شما باید از خودتان بپرسید:

آیا من میل والایی دارم؟، میل دارم به سوی خدا روم، به سوی زندگی روم، یا اصلاً " ندارم؟

میل به چاه افتادن دارم، میل دارم مثل آن فیلی که یاد هندوستان می کند، دنبال بهانه می گردم بیشتر بروم توی ذهن، من ذهن بیشتر می خواهم بروم و چیزها را به خودم اضافه کنم و بجسمم، زیادتر کنم، آنها را به مردم نشان دهم، یا نه، میل دارم اینها را رها کنم و پرواز کنم، شما باید اینها را از خودتان بپرسید، اگر نپرسید، یک زحمت بیخودی می شود.

من چکار دارم می کنم؟

این کاری که می کنم در چه جهت مرا می کشد؟

کارهایی که تا حالا کردم، چه بوده، چقدر مرا کمک کرده، چقدر مرا به چاه انداخته، چقدرش مرا از چاه بیرون آورده؟ آیا من بیشتر توی چاه فرو رفتم؟

الآن پنجاه سال ام است، شصت سال ام است، نسبت به ده سالگی، بیشتر در چاهم، بیشتر منجمد شدم؛ یا نه، از جنس زندگی شدم، از جنس خدا شدم، از جنس هشیاری حضور شدم؟

آیا من به پای حضور، زندگی، قائم هستم؛ یا نه متکی به گیرک های این جهانی هستم و آنها پول ام هست، بچه هایم هستند، همسرم هست، همه اش چیزهای این جهانی؟، اینها هم، یکی اش بشکند، فرو می ریزم!.

من همه اش چشمم به جهان است؟، یا نه، از جهان مستقل ام؟

اینها سوالاتی ست که شما باید از خودتان بکنید.

*





برنامه شماره ۴۵۳ گنج حضور

